هلال عید
از پس پنجره

زلمی بابا کوهی

35

هلال عید از پس پنجره

مجموعهٔ داستانهای

زلمی بابا کوهی

۱۳۶۷

نا م کتا ب :هلال عید از پس‌پنجره
نا م نو یسنده :زلمی بابا کو هی
نا شر: انجمن نو یسنده گان‌افغانستا ن
نمبر مسلسل :۱۷۳
مهتمم : محمد رسول مهیا
تیرا ژ : ۲۰۰۰ جلد
سا ل چا پ :۱۳٦۷
مـحل چاپ: لینوتایـپ مطبـعه‌دو لتی

PROPERTY OF
ACKU
2863

هلال عید از پس پنجره

کلبهٔ نیمه تاریك مـــلال آور ودلگیر در سکوت شب فرو رفته‌بود. نم تا کمر کش دیوار ها میرسید، دیوار های دود ز د ه نـــم هارا میمکیدند . بوی رطوبت‌از درودیوارمیریخت ،صدای تنفس پســـرك و مادرش که پهلوی هم خفته بودند، با صدای شر شر حرکت حشـــرهٔ کوچکی که راه میرفت در هم مـــی‌آمیخت . حشره گرسنه بود . با ـ سستی و تنبلی راه میرفت . شایددنبال‌چیزی‌می گشت تا بخورد .

شب همه جا را در آغوش سکوت‌خوابانده بود. از پنجرهٔ شکسته، گوشه یی از آسمان پر ستاره‌به‌نظرمیخورد. آسمان صاف‌و روشن بود. هوای خنك پاییزی‌از پنجرهٔ شکسته‌به درون می آمد .

سطح کلبه را با بوریای نم زده‌یی پوشانده بودند. پسرك ومادرش زیر لحاف چرکین و فر سوده‌پهلوی‌هم خوابیده بودند . در یك گوشـــه سطل پر آبی قرار داشت . در کنج‌دیگر کلبه یکی دو کاسهٔ خالـــی و مقدار هیزم روی هم ریخته بودند.

دستك های سقف ، سیاه و خمیده‌به نظر می آمد . از دستك ها اشیای مختلفی را اویزان کرده بودند . ازپنجرهٔ شکسته باد خنك تیر ماهـی به درون می آمد و در لحاف تنـــك‌پسرك و مادرش نفوذ میکرد ..

پسرو مادر خود را در زیر لحاف‌کنجلك کرده بودند . سردی آزا ر شان میداد . پسرك بیدار گشت ،حس کرد بسیار خنك خورده ،پنجه هایش کرخت شده بود و روده های‌خالیش قرقر میکرد .

حشرهٔ کوچك شر شر کنان این و وآن سو میرفت. مثلی‌که‌چیزی برای خوردن نیافته بود . پسـرك‌غلتی زد و خود را به مادرش فشرد. با چشمان نیمه باز ، مـــادرش رانگریست . مادر خوابیده بود و یا چنان وانمود میکرد که خوابیده‌است‌آهی بر آورد و بعد سر خود رازیر لحاف پیچید . دستها یش را وسطپا هایش قرار داد و خود را کنجلك کرد.پلکایش رابه‌هم‌فشرد وکوشیدتادوباره بخوابد. خواب بـه بسراـ غش نمی آمد . سردی می ازرد ش،شکمش قر قرمیکرد ،و پا هایش از سردی کرخت شده بود .

صدای شر شر حشرهٔ گرسنه ، او را به خود متوجه گردانـید . ترسید ، از صدا ترسید . صدا که‌تکرار شد . بیشتر ترسید .لحظاتی گوش فرا داد تا باز صدا را بشنود .ولی دیگرصدایی برنخاست.نفسـ اش زیر لحاف تنگی کرد ، سرش‌رابیرون کشید . اولین چیزی که به چشمش راه یافت ، مهتاب بود .

ماه نو چون داس شکسته یی درکنارهٔ آسمان پیدا بود. نور ماه‌در سطل آب و انعکاس آن در دیـــوارسیاهٔ کلبه خط روشنی ترسیم کرده بود . آسمان ستاره ریز بودوهمهمه‌گنگ شب با هوای سرد شبانگاهی به داخل می آمد .پلکهای پـسرك‌دو باره گرم شدند ، و دقایق بعـد خوابش برد .

اهسته خرخر میکرد . پلکها یش‌نیمه باز بودند ، گویی در انتظـار چیزی بود . پسرك خواب می‌دیـد.خوا ب‌میدید که کاسه ها ی‌کنـج کلبه ، پر از غذا های متنوع شده‌اند. یك کاسه پر از گوشت ، یکی پـر از پلو، و دیگر ی پرشرینی.از سقف نیز خوراکه های‌رنگا رنگ اویزان بود . باز دید که شاخه های‌باریك هیزم کنج کلبه ، بشکل کرم

هایی که در جوی کنار سرك دیده‌بود ، در آمده اند .کرم ها به سوی کاسه ها هجوم می برند ، تاغذاهای او را بخورند . ولی‌او نگذاشت تاغذا ها یش را کر م هابخورند.کرمی را که از همه بزر گتر بود ، بالگد کوبید، و دیگرش راکه به‌کاسه یی سر فرو برد ه‌بود با دست گرفت ، اما نتوانست آنرا از کاسه‌جدا سازد ، گویی به کاسه چسپیده بود. هر چه‌زور زد، زورش نکشید. یکبار کاسه چپه شد. وغذا ها همه بزمین ریختند .

با لرزش تنش از خواب پرید و بیدار شد. دید نه غذا ییست ونه کاسه یی . فقط خنك بود که ازپنجره به درون می آمد . رطوبت و نم مفاصلش را به درد آورده بود .یك بار دلکش پر غصه شد. غم سردی قلبش را پر ساخت و شروع‌نمود به گریه کردن . گریست و گریست تا مادرش بیدار شد .

مادر با خو نسردی پرسید :

ـ چه گپ شده بچیم ؟ چرا گریه‌می کنی ؟ آ ....؟

و او در حالی که هق هق می گریست گفت :

ـ خوراکه هایم ... خورا که‌هایم‌چپه شدند ؟

زن در حالی که لحاف را با لای‌پسرك می کشید گفت :

ـ خواب کو بچیم ، صبح خوراکه‌های بسیار برایت پیدا می کنم . اما پسرك باز هم می گریست .

درین اثنا غرشی در اسمان پیچید و بعد صدایی ترکید.صدای توپ بود.

صدای توپی که آمدن عید را اعلام‌میداشت . پسرك از غرش صدای توپ ترسید و از گریه کردن بازماند.غذا هایادش‌رفت. گرسنگیش را فرا مو ش کرد . سرا سیمه‌خود را به مادرش چسپا ند.

زن در حالی که او را در آغوش‌می فشرد، گفت :

ـ نترس بچیم ... چیزی نیس...توپهای عید س ... صبح عیدمیشه

... عیدقربان ...مردم صبح قربانی‌میکنن ... صبح گوشت قر بـانی برایت پخته میکنم‌صبح ... صبح...

پسرك که کمی آرامش یافته بود،با صدای لرزان پرسید :

ـ مادر ، عیدس ؟

زن چیزی نگفت . خود را بـــه‌خواب زد . ولی پسر دست بردار نبود . باز هم پرسید که عیـــــدچیست میخوا ست بداند که عیـد چگونه چیز یست و چرا به خاطرعید توپ می زنند .

عید در ذهن کود کانهٔ او نا آشنابود .عیدرا نمی شناخت . گرسنگی را خوبتر می شنا خت تا عید را .سرما و خنك را می شنا خت ،کاسه های خالی و هیزم روی‌هم ریخته‌کنج‌کلبه را می شنا خت ، ولی عید را تا هنوز نشنا خته بود .

پسرك میخوا ست بداند که عیدچگونه چیز است . آیا مثل کاسه های خالیست ؟ آیا مانند لحـــــاف‌فر سوده شان سرد است ؟یا مثـل چیز های دیگری که در کلبه‌داشتند،سیاه و دود زده است ؟ پسرك‌پیهم سوال میکرد .

اما مادر که از گر سنگی بی‌حال‌و ناتوان بود ، حوصله نداشت که به سوال هایش جواب بدهد . زن‌گرسنه بود . وجودش درد میکرد کمرش شخ مانده بود . نم و رطوبت‌تا اعماق کالبدش رخنه کرده بودند.

باد خنکی از پنجره به درون می‌آمد . چشم زن به پنجرهٔ شکستـه افتاد . هـلال عید را دید که د رگوشهٔ اسمان ایستاده است .

هـلال مثـل پارچهٔ‌نان‌پو پنك‌زده‌در نظرش بی رنگ جلوه کرد . بی ارزش تر از کار دشکسته یی که ازسرخا کروبه های کوچه یافته بود، به نظرش آمد . چنین اندیشید که‌عید قربان با هـلا لش و با غرش توپها یش چیزی بیهودهٔ استند چون برای او عیدی وجود نداشت.

پسرك آرام نمی گرفت ، و هم‌چنان‌پیهم میگر یست .

زن بادر مانده گی گفت :

ـ گریه نکو ... بس اس دگه ...صبح عیدس ... برت کلچه می‌خرم ... شرینی می خرم ... دگه چیزام‌می خرم .. گریه نکو ... آسمانـــه سیل کو... ماه عید ه‌ببی ... هلال‌عیده ببی که چطور در آسمان ناز کده میره ...

و پسرك لحظهٔ از پنجره شکسته‌به آسمان نگریست .ماه نورا دید که در گو شهٔآسمان ایستاده است‌بعد در حالیکه با انگشتش به‌مـــاه اشاره میکرد پرسید :

ـ مادر ، عید هموس ؟

و مادر جواب داد :

ـ بلی جان مادر ، اونه‌موعیدس.

پسر ك به ما ه که مثل پار چه‌نان‌پوپنك زده ، در کنار سفرهٔ آسمان قرار داشت ، چشم دوخت و ذوق‌زده گفت :

ـ مادر ، خی عید یك توته نانس؟

قلب زن ازین سوال درد گرفت.اشکها یش جاری گشت ، بغـــض گلویش را فشرد . با گریه گفت :

ـ آ ، آ ، عید نانس ،

و گریه مجالش نداد .

صدای شرشر حشرهٔ گرسنه دوباره بر خاست ، شاید او هم مـــی گریست .

(پایان)

گوشت

کوچه خلوت بود . سنگفـــر شعتیق در آرامش همیشگی خود خفته بود . بادی که می وزید ، بوی عطرزنی را که از آن سوی کوچه می آمد ، با خود می آورد .

عبور زن خلوت کوچه را اخـلال‌کرد . اگر زن نمی آمد و بوی عطر فریبنده اش فضای کوچه را پرنمی‌ساخت ، کوچه در آرامش همیشگی خود سنگفرش عتیق را همچنان‌درآغوش می فشرد .

زن با دستمالی پر ازگوشت‌ازکوچه عبور کرد و خلوت سنگفرش ها را بر هم زد . طول کوچـــه راپیمود و فضارا با عطر فریبنده‌وتند انباشت .

از دنبال زن سگ خرمایی رنگی‌نیز روان بود . سگ خرمایی بوی عطر زن را که در هوا پراگنده بود،به بینی می کشید .از بوی عطر به وجد آمده بود . گویی بوی عطـــربرایش لذت بخش‌بود .

زن پیراهن گـلابی مقبولی به تن‌داشت . ساقهای گوشتی وزیبا یش جلوه خاصی داشت ظاهرا زن‌توجهی‌به سگ ندا شت . و لی سگ‌هم‌چنان زن را دنبال میکرد . جای‌قدم‌هایش را بو می کشید و گاهی هم پوزه اش را بلند میکرد و هوا را می‌پویید از بوی عطری که در هـــوا پراگنده بود ، خوشش آمد ه‌بود میل داشت هر چه بیشتر آن بو را به مشام بکشد .

مدتی شده بود که سگ خرمایی‌زن و بویش را تعقیب می‌کرد .چنان به نظر میرسید که مشتاق بی قراربوی عطر زن شده باشد هر روز او را از زیر بازار چه قصابی تـــا دم‌دروازهٔ خانه‌اش‌تعقیب میکرد .ووقتی زن به خانه‌اش میرسید ، سگ برمیگشت زیر بازار چهٔ قصابی میان سگهای دیگر و تا فردا انتظار ش‌رامیکشید .انتظار زن‌و بویش را .

روز های اول که سگ بدنبال‌زن‌راه افتاد ه بود ، زن تر سیده بود. ولی چند روز که گذشت زن با اوعادت گرفت وانس یافت از وفا ـ داری سگ خوشش آمد . شاید ازاینکه موجودی به او عـلا قمنـــد گردیده بود ، احساس شادی میکرد.چندی که گذشت ، محبت زن‌نسبت به سگ افزایش یافت . کوشید تاسگ را از خود راضی نگه دارد . وقتی سگ‌درکوچه بدنبالش میرفت،زن بسو یش لبخند میزد و با آواز شیرینی برایش موچ موچ میکرد .گاهی هم توتهٔ‌نانی ویا پاره گوشتی برایش می انداخت .

آشنایی سگ وزن از زیربازارچه‌قصابی آغاز گردیدزن برای‌خریداری گوشت زیر بازار چه میرفت و ازقصاب شکم پندیدهٔ گوشت می‌خرید. قصاب چاق بود . وقتی‌گپ می زد،رخسارهایش‌ازفرط چاقی‌میلرزیدند.

روز های اول سگ اعتنایی به‌زن‌نداشت . هم چنانی که پهلوی سگ های دیگر خوابیده بود ، زیر چشمی‌بازار را از نظر می گذشتاند . اما رفت و آمد های پیهم زن درتـــهٔ‌باز ارچهٔ قصابی توجهٔ سگ را جلب کرد .

وقتی او می آمد ، بـوی هـــوس‌انگیزش بازار چه را می انبا شت. بوی زن سگ را بسوی او می‌کشید احسا سات گنگی را در وجودش تحریك میکرد .

رفت و آمد های زن که در زیـــربازارچه دایمی شد ، مشام ســگ با بوی زن عاد ت‌گرفت . بوی اوحالت عجیبی در سگ‌بر می‌انگیخت.

هیجانی میشد و احسا سات توصیف ناپذیری در وجودش به‌غلیان می‌آمد.
پیش آمد قصاب با زن در روزهای اول عادی بود . ولی رفته رفته بر خورد شان گر مترو صمیمی تـرمیشد . زن همیشه از همان قصاب شکم پندیده که رخسار های چـــاق‌داشت ،گوشت می خرید . بـــرای قصاب لبخندی میزد و عشوه مـــی‌فروخت . باهم‌آهسته آهسته صحبت میکردند و بلند بلند می خندیدند.
سگ خر ما یی‌نا ظرحر کا ت‌زن‌وقصاب بود ، زیر چشمی هر دوی شان را می پایید . و حتی دیده‌بودکه قصاب بازوی زن را فشار داده بود و زن برایش خندیده بود .
سگ از قصاب بدش می آمد . ازقصاب دل خوشی نداشت . باز ها از او به سبب پاره استخوا نی کـه‌گهگاهی از تهٔ دکانش ربوده بود ، لگد خورده بود .
سگهای دیگر نیز از قصاب دل‌خوشی نداشتند . قصابها دشمن سگها بودند . سگهای زیر بازار چه‌موجودات مظلومی بودند همیشـــه چشم شان به بساط قصابان دوخته‌بود. انتظار پا ر ه استخوا نی رامی‌کشیدند . اما قصا بها هرگز توجهٔ‌به حال سگها نداشتند .
سگ خرمایی‌ازدیدن‌حرکا ت‌جلف‌زن و قصاب بر اشفت . از هه هه خندیدن قصاب خشمش گرفت‌دلش‌خواست که بالای قصاب حمله کند، ولی به یاد لگد های درد ناکی که‌ازقصاب خورد ه‌بود ، افتاد از قصاب بدش آمد . از زن نیز بدش آمد .درنظرش زن بد کاره معلوم شد .
آن روز سگ از دنبال زن نرفت.زن بدش آمده بود . ولی روز دیگـر که زن زیر بازار چه آمد، بـــوی‌پیشتری با خود آورد . بـــوی او سگ را به هیجان آورد و از حالی حالی کرد .سگ‌نتوا نست‌طاقت بیاورد . با شتاب خود را نزد یکش‌رسا نید و بو های را به بینـــی کشید . بوی انگیز ندهٔ زن ،قصاب‌رانیز هیجا ن زده سا خت پیهم‌می‌خندید و رخسار های چاقش مـــی‌لرزیدند .
زن نسبت به روز های دیگر زیباتر می نمود . با سن فربهش خود‌

نمایی میکردوساقهای هوس‌انگیزش‌جلوهٔ خاصی داشت .قصاب لحظه‌یی از زن چشم بر نمی داشت . باچشم‌های دریده او را می پا یید .ز ن‌می‌خندید و پیهم چشمك می زد و باانگشتش قصاب را تهدید می کرد.

میگفت که اگر گوشت خوب برایم‌ند هی ، دیگر نزد ت نمی آیـــم.از قصاب دیگر گوشت مـی خرم . وقصاب می خندید .

زن می گفت که پسرش مریضـ‌است . داکتر گفته که برایش یخنی بدهد . گوشت را برای‌او می خردو گرنه خودش چندان عـلاقه یی به گوشت ندارد .

آن روز که زن گوشت را گرفت‌ورفت ، سگ نیز از دنبا لش روا ن گردید مثل روزهای گذشته ازکوچهٔ‌سنگفر ش گ ذشتند . خواب راحت سنگها ی عتیق را بر هم ز دنـــد.فضای کوچه را از عطر اگندند .

زن با چ لاکی راه میرفت ، بوی‌عطرش را در هوا می پراگند .سگ در حالی که با اشتیاق هوا را می‌بوییده ،از دنبالش روان بود . از کوچه ها گذشتند و دم دروازهٔ خانه‌رسیدند . زن به درون رفت وایـن بار ، بر خـلاف دفعات دیگر،سگ‌نیز داخل خانه شد .

خانهٔ محقری بود . صدای فریادپسر مریض زن به گوش میرسید . زن بی اعتنابه مریض به آشپز خانه‌رفت و مصروف پختن‌گوشت گشت.

پسر ك مریض ناله می کرد .زن‌ازداخل آشپز خانه فریاد کشید :

ـ خدا مرگت نمیته که از غمت‌بی غم شوم . دل مه خو خوردی . نه جور شدنی استی و نه مردنی . مه‌تاکی ده مصیبت تو آغشته باشم . دزد و بـلایم ده سرت خدا مرگت‌بته‌که زود تر ده گورستان ببرنت ...

سگ گوشه یی نشسته بود .گاه‌به ناله‌های دردناك مریض‌گوش‌می‌کرد و گاه به نفرین زن. دلش به‌حال مریض سوخت و از ز ن که او را نفرین میکرد ، بدش آمد . زن راآدم بد طینت و بدسرشت یا فت.به نظرش رسید که این زن لیاقت مادربودن را ندارد . از عـلا قمندی خود به زن وبه بوی عطرش پشیمان شد.

خواست از خانهٔ زن بیرون رود،زن موچ موچ کرد و او را نزد خود خواند و برایش پاره استخوا نـــی‌انداخت . سگ دید که زن مصروف خوردن غذاست . از دیگ گوشت‌ها را می‌کشید ومی خورد واستخوان هایش را جلو سگ می انداخت .زن‌همهٔ گوشتها را خورد و ذره‌یی هم برای‌پسر مریضش نداد . مریضـــ‌ناله میکرد زن غذا میخورد و سگ با حیرت وضع را تماشا میکرد .

• • •

روز دیگر سگ خرمایی رنگ‌زیربازار چه‌کنار سگهای‌دیگر خفته‌بود. قصابها مصروف توته و پاره کردن‌گوشتها بودند . گوسفند ها و بزها از لنگ خود در چنگك ها آویزان‌بودند و شتر ها از کردن اویختـــه شده بودند .

ناگهان بوی عطر زن در بازارچه‌پیچید . سگ خرمایی با کنجکا وی سر بلند کرد و زن را دید که‌نزدیك‌دوکان قصاب شکم پندیده ایستاده است و با هم گپ میزنند .

سگ‌از جایش‌بر خاست ونزدیك‌زن رفت . زن برایش موچ موچ‌کرد. قصاب با نگاه های بدبد به سو یش‌دید . زن پیهم می خندید و بـــا چشمانش اشا راتی به قصاب مـی‌کرد . میگفت اگر گوشت خوب‌ندهی دیگر نزدت نمی آیم و از قصاب‌دیگر گوشت می گیرم .زن میگفت که پسرم مریض است و داکتر گفته‌که برایش یخنی بدهم . من گوشت را برای او می برم و گرنه خودم‌عـلاقهٔ به گوشت ندارم .

سگ میدید که زن دروغ میگوید.از زن بدش آمد. خواست بالای‌زن حمله کند ، ولی از قصاب و از لگدهای درد آورش ترسید .

از آنهاد ورشد . رفت سر جایش‌و پهلوی سگهای دیگر خوابید . زن برایش موچ موچ کرد .ولی سگ‌اعتنایی برایش نکرد . از همانجا زن و قصاب را میدید که می خندنـــد اشا راتی رد و بدل میکنند . از زن بدش آمد و نسبت به قصـــاب‌نفرت عمیقی دردلش لانه کرد .

سگ خرمایی دید که زن بـــادستمال گوشت از بازار چه بیرون

رفت ،و به دنبا ل ز ن ،قصا ب‌نیزدکانش را بست و از بازارچه خارج شـــد .

حس کنجکاوی سگ بیدار شد .خواست بداند که قصاب چـــرا از دنبال زن رفت روز ها ی‌دیگرقصاب‌از دنبال زن نمی رفت . ســـگ کنجکاو شده بود . او نیز آهستـــه خاست و به‌تعقیب آنها ازبازارچه خارج شد . رد بوی زن را به زودی‌پیدا کرد . بر خـلاف روز های دیگر زن از کوچه سنگفر ش نرفته بـوده‌بوی ، سگ را به کوچهٔ دیگـــر کشاند . با شتاب کوچه را طی‌کرد.

هنوز کوچه را به پایان نرسانده‌بود که زن را دید . زن تنها نبـود قصاب نیز پهلو یش راه میرفت .سگ از سر عت قدمها یش کاست. قره نما قره نما آنها را تعقیب‌کرد.زن و قصاب داخل خانه‌یی شدند . سگ همانجا سر کوچه منتظـــرایستاد .

دقایقی گذشت .شاید هم ساعتی‌گذ شت . سگ‌حسا ب‌و قت‌رانمی‌دانست . او ندانست که چقدر وقت‌گذشت . بالاخره زن از خانه برآمد. تنها بود . وارخطا به نظر میرسید .موهایش آشفته بودند . دور وبرش را از نظر گذشتا ند . با عجله ا زکوچه خارج شد و رهسپار کوچـهٔ سنگفر ش گردید . ســـگ زن رادنبال کرد. بویش رابه بینی‌کشید. بوی ضعیف بود. قدرت برانگیختن‌احسا سات گنگ سگ را نداشت. سگ با دقت بوی زن را استشمام‌کرد. بوی ، بوی همیشگی نبود ، در پهلوی بوی همیشگی زن ، بوی‌دیگری نیز به بینی سگ نشست . این بوی نیز برای سگ آشنا بود.به مغزش فشار آورد تا آن بوی را بشناسد . آن بوی را هم شناخت.بوی قصاب بود که عطر روغن و خون میداد . سگ هم چنان زن رادنبال کرد. از کوچـــهٔ سنگفر ش گذ شتند.

زن داخل خانه اش شد . سگ‌نیزبه داخل خانه رفت .

زن با دستمال گوشتش داخـــل‌آشپز خانه شد تا برای خود غـــذا

تهیه کند . سگ گوش خواباند تامگر صدای نالهٔ مریض را بشنود . ولی صدا یی نشنید . تعجب کرد .با آهستگی از پنجرهٔ اتاق به درون خزید . پسرك مریض بالای بسترش‌آرام خفته بود . چشما نش بـــاز مانده بودند و حرکتی در وجودش‌دیده نمیشد .

سگ نزدیك بستر رفت و بـــوکشید . بوی سردی و مرگ بـــه به‌مشامش نشست . پسر ك مرده‌بود .

سگ نا باو را نه بازهم بوکشیـد.بوی مر گ امشام سگ‌را پرساخت. سگ از مرد ن‌پسرك متاثر گردید .از زن بدش آمد . خـــواست از زن انتقام مرگ پسرك را بگیرد . بایك‌خیز از اتاق بیرون پرید و به سوی زن که در آشپز خانه مصـــــروف‌خوردن گوشتها بود حمله کرد .

پایان

سال ۱۳۶۰

دریا

نیمه های شب بود ، آسمان تیره‌و تار . دیوار ها سیاه و سنگین و چار دیواری حیاط در ظلمت شب وهم انگیز و ترسناك به نظر می آمد. ابر های پاییزی روی آسمان راسیاه‌کرده بودند . باد خنك شبا نگاهی نرمك نرمك می وزید . ستاره ها ازآسمان کوچ کرده بودند .ماه نبود. به آسمان دیگر سفر کرده بود.

همهمهٔ گنگی از دور دست هابه‌گوش می آمد . شاخه های بید به نجوای آرام شب گوش فرا داده‌بود ند . «در یا »کنار اخوربلندش با پلکها ی فرو بسته ،آرام وخاموش‌ایستاده بود و چرت می زد . شاید به فکر دشتها ی پر از گل و علف‌بود. شاید خواب میدید که بامادیان های آشفته یال و سرکش در دامنه‌ها ی «البر ز »و «شاد یا ن »می‌تازد و عشق بازی میکند . پرنده یی باسنگینی بال‌خود پرده‌هوارا شگافت. برگی از شاخه مجنون بید روی‌کفلش فرو افتاد که چرت دریارا پاره کرد . پلکها یش را گشودداطراف را نگریست . نه دشت بودو نه گل ،نه علف و نه مادیان های‌آشفته یال و نه دامنه های سرسبز. سیاهی شب بود که چار سو یش‌رادر چنگال می فشرد . دریا احساس کرد که حجم سنگینی تاریکی برپهلو هایش فشار می آورد . شاخه های فرو خمیده مجنون بید کنارآخور نارا حتش می کرد . به نظرش میرسید که شاخه های فراز سرش‌همواره به کمین او نشسته اند تا

او را بیا زارند . دریا هیچو قـــت‌ازین شاخه ها خوشش نیامده بود. از مجنون‌بید نیز خوشش نمی آمد.چون همیشه باعث اذیت‌و ناآرامیش میشد .
آرامشش را بر هم میزد ، خلوتش‌را اخـلال میکرد و رشتهٔ چرتهایش را میدرید . تصور میکرد که شا خه‌های فرو آویختهٔ بید ، طنا بیست‌که میخواهند او را برای‌همیشه در بندنگهدارند .

چشما نش را دو باره بست .تاظلمت شب نارا حتش نسازد . و تصور طنا بهای آویختهٔبید ازذهنش‌بیرون رود . چشما نش‌را که بست، کابوس دیگری به سرا غش آمد .کابوس وحشتناك و هراس انگیز . دریا چنین پندا شت که دیـــو ارهٔآخورش قد کشیده بلند و بلنـــد گشته و به شکل هیکل مرمـــوز وترسنا کی در آمده است . و ایـــن هیکل خوف انگیز میخواهد بـــر پشتش سوار شود . و باز تصور کرد که بید کنار آخورش به‌هیبت‌حیوا ن نا شنا خته وهو لناکی‌درمی‌آید و بر تخت پشتش سوار مـــی‌شود .

دریا سنگینی طاقت فرسا یـــی‌را بر کمرش احساس کـــرد و از تصور این که‌هیکل مرموز وهولناکی‌بر پشتش سوار شده‌است ،وحشت زده گشت .بلا اراده شیههٔخوفناکی‌بر آورد . بانگ شیهه اش گوش هایش را به صدا در آورد وانعکاس‌آن لحظاتی درچار دیوار حیـــاط پیچید .

دیگر کابوس رهایش کرده بود.چشمها یش را کشود . پلکهایش درد می کرد غصهٔ نا شناخته یی‌دردلش راه یافته بود .
درین اثنا صدایی را شنید .سراسیمه گوش خواباند . صدای بـاز شدن در حیاط بود . کسی از در به‌درو ن‌آمد.هریکینی‌دردست داشت. هر یکین رو شنایی خیره و ضعیفی‌می پا شید . دریا صا حبش تاش‌فو لاد را شنا خت ولی ندانست چرایکبار بادیدن او قلبش لرز ید .
و چشما نش تار گر دید . سیا لی‌ازغم و اندوه در جانش هجوم آورد . در نظرش تا شفولاد دگرگو نه‌رسیدمثل پیر مرد ی نا توا ن .مثل‌آمهای

PROPERTY
ACKU
2863

از سیما هچال بر آمده . مثل آدمهای مریض .مثل ...مثل چیزهای دیگری که مغز دریا نتوا نست تصـــور ش‌را بکند .

تاش فولاد چند قدمی بیش بـــرنداشته بود که روبنا کی به زمین افتاد . هریکین دور تر ازاو افتاد وشیشه اش شکست . تیل هریکین روی زمین ریخت و آتش گرفت .آتش کوچکی که گویی از زمین سر کشیده بود .

دریا طاقت نیاورد . شیههٔ ترس‌آوری کشید و خیز بر داشت و خود را بالای سر صا حبش کـــه‌دراز افتاده بود ، رسانید. باچشمان وحشت زده او را ورانداز کـــرد.تاشفو لاد آخرین نفس ها یش‌رامی‌کشید . کاردی تا دسته در تختـهٔ‌پشتش فرو رفته بود . دریا باز هم شیهه زد . شاید میخوا ست بگوید:(بر خیز ، بلند شو . چرا این جا افتاده یی ؟ مگر چیزی شده ات؟)

پوزش را بر رخسار تاش مالید،تاش چشمش را گشود . دریارابالای سر خود دید . کوشید که برخیز دنتوانست .نمی خواست درنظردریا ناتوان و حقیر جلو ه کند.باز هـم‌کـــو شیـــد کـــه بلـــنـــد شود ، ولی زحمتش بی فایده بود.به زحمت با انگشتان لرزانش پوزهٔ دریا را لمس کرد . انگشتها یش‌می‌لرزیدند . لبهایش پس رفت . از میان لبهایش کلمات کنده کنـــده‌بیرون شد :

«دریا ... دریا مره کشتن ...مره‌به خا طر تو کشتن ...نا مردا...مره از پشت خنجر زدن ... از پشـــت... ها ، نامردا .»

دستش از پوزه دریا لغزید وبه‌خاك افتاد. تاش مرده بود . آخرین گپ هایش را برای دریا گفت .برای‌یگانه دوست زند گیش . بـــرای یگانه رفیق‌و فادارش .

دریا با پوزهٔ مرتعش رخسار به‌خاك نشسته تاش را بویید . بوی سر ی و بوی خون به مشا مـــش‌رسید . رخسار ش سرد سرد بود. مثلی که مدتها پیش مرده باشد .

آتش روی زمین هم چنان مـــی‌سوخت و چهره رنگ پریده تاش را رنگ میداد در پرتو سر خفام آتش‌که اندك اندك به خامو شی میگرایید دریا چون مصیبت مجسم ایستاده‌بود و میگر یست . در یادانسته بود که صاحبش مرده . دریا درك کرده‌بود که صاحبش را کشته اند . غم جانکاهی درونش را میخورد وزنج‌جانگدازی می سو ختا ندش دریـا اشك میریخت . و آتش به سان‌شمع‌نیمه جانی میسوخت و شب میرفت تا اشکها و غمها را فراموش کند.

• ▪ ▪

دریا با هیکل‌درشت وغم زده‌اش‌در زمینه سربی رنگ‌صبح چون‌پارهٔ سنگ سفیدی کنار آخور ش خا موش ایستاده بود . یالهای بلند و آشفته اش در دست نسیم پگاهـی‌پریشان بود . سم کاسه های پهن‌و گردش دردمی کرد و تحمل بار تن‌ونجو راورانداشت .پلکها یش‌بسته بود. دیگر آن گردن بر افرا خته وخوش تراش عاج مانند ش زیبایـی نداشت ، تکیده و شکسته به نظرمی آمد . گوشها یش فرو افتاده و مرده بود . ساغری هایش چین‌افتاده‌بود . پژمرده گی و فر سوده گـــی از آن میریخت . در قلبش مصیبتی‌بر پا بود ، سایهٔ شوم غم بر فراز سرش تاریکی میکرد . روز گارش‌تباه شده بود . شاخه های بید در مصیبتش شریك بودند . شاخه هااز درخت آویزان گشته و بیـــخ گوشش بانجوای درد ناکی‌پس پس‌میکردند .

برگهای خزان زده گردا گردش‌ریخته بودند . و دریادر زمینه زرد به ما تم ایستاده بود . مرگ‌تا ش‌غم‌بزرگی بود- مصیبـــت دردناکی بود. مانند صاعقه یی بود که بر اونازل گشت . مرگ او دریـــا را شکست و ریخت ، ارکان وجودش‌را از هم جدا کرد .بند بند تنش را از یکدیگر فرو پاشید . قلبش‌مالا مال از غصه گردید . چشمانش کورو تار شدند مفاصل استوارش‌مرتعش گشتند ـ و سردی عجیبی در تنش چسپیده بود :

فریاد و ضجهٔ زن و فرزندان‌تاش‌از حویلی به گوشش میرسید .

صدای چیغ و فریاد وابستگان تاش‌قلبش را سوراخ سوراخ میکرد .
دریا چرت میزد :
«آخر چرا او را کشتند ، چرا؟او که آن همه خوب بود . او که‌آن همه مهربان بود . او که بهتر ازهمه‌مرد ها بود ...»
و یکبار دیگر صحنهٔ مرگ تاش‌در نظرش جان گرفت . قلبش خله زد . خلهٔ دردناك و تحمل ناپذیر .اشکها یش جاری شد و روی زمین ریخت . روی‌بر گهای‌زرد فروچکید.برگها اشکها را چشید ندو مزه کردند . لحظهٔ بعد که برگها دردست بادا سیربودند، شوری اشك ها را فراموش کرده بودند .

دریا هم چنان با پلکهای بسته وگردن افتاده وکج‌اندو هگین ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. گویی به‌زمینش میخکوب کرده بودند .گویی مرده بود .هیچ جنبشی‌در وجودش‌دیده نمیشد . مثل سنگ بی حرکت بود. مثل سنگ خاموش بود .

شب از راه فرا میرسید . دریاکنار آخور بلندش با پلکهای فرو بسته و گوش های افسرده که بی‌شباهت به گوش مرده نبود ، ایستاده بود . روز مصیبت ناکی راسپری کرده بود. روز فلا کتبارو بدفر جام . و اکنون شب غمناك ودرد آلود دیگری از راه میر سید . شب سنگینی که سنگینی و ثقلت‌آن‌را فقط قلب دردمند دریا احسا س میکرد .

دریا با چرتهای درد ناکش تنهابود . آرامش غم انگیزش را وزش باد پاییزی بر هم میزد . شاخه هانیز مزاحمش بودند . برگها که باوزش باد این سو و آن سو می‌رفتند ،فضای خا موش ، اطرا فش را اخلال می کردند . گذشته هادرذهن دریا جا ن می‌گرفت وزنده‌می‌شد :

آن روزهای خوب آفتابی، آن‌روزهای شادی آور و مستی آفرین ،آن روز هایی که جوان بود و نیرو مندو سوارش تاشفو لاد ، نیرو مندتر از او . شاید نیرو مند تر از اونبودولی او این طور احساس میکرد .

دریا تاش را نیرو مند از خودمی‌پنداشت . حتی نیرو مند تر از همهٔ مردان دنیا. هیچ مرد را به نیرو وقوت بازوی او برا بر نمی دانست. در تصور او تاش یگانه قهرمـــان‌بازی ها و مسابقات بز کشی بود . یگانه نام آور عرصهٔ ها او بود. اوبود که در همه جای می در خشیدو آوازه می آفرید . او را همه مـــی‌شناختند . مانند اسپ قشقـــه پیشانی در سراسر منطقه و محل‌مشهور بود . و بیرقش در همه جا بلند بود .

شب تار می تنید . تار سیاهی واند و ه و به گر دا گر د تن دریامی‌پیچید . شب وحشتنا کی بود.شبی‌که دریا هر گز نظیر ش رابه‌خاطر نداشت . شب طولانی و شوم. شب‌دلهره انگیز و خفه کننده که یکسره دریا و همه چیز را در نکبت خودغرقه گردانیده بود .

ستاره ها از آسمان رفته بودند.ماه نبود، ماه به آسمان دیگر کوچ کرده بود بید طناب شاخه هایش رابر چیده بود تا برای دریا اذیتـــی فراهم نیاورد . گویا بید نیز درداورا احساس می کرد . آخور خالی از کاه و بیده ، مانند دهان مرده بازبود . آخور که خالی بودن را تاهنوز بیاد نداشت ، حیران ماند که چراخالی مانده است .

حیاط خاموش خفته بود . گاه گاهی فریاد درد ناکی از حویلی به گوش میرسید ،، فریاد ها غصهٔدریارا بیشتر میسا خت .غمش راافزون میکرد . خله های درد ناك قلبش‌راافزایش میداد . شب هوار هوارمی‌رفت ، غصه ها و مصیبـــت را درچادر سیاه خود پیچیده بود و باخود می برد تا در پس کوهستا نهـــای‌فرامو شی ، دفن کند و به خـــاك بسپارد .

روز دیگر کسی از اقارب تاش. فولاد به سراغ دریا آمد . برا یش کاه‌و جو ریخت ، ولی دریا به آنهازبان نزد. نه کاه خور د ونه جو . هم چنان با تصورات دردناك خودچرت میزد :

((تاش مرده ، دیگر آن مردنیرو مند وجود ندارد . رفیق یك عمـــر زندگی اورا کشته اند .دوست زمان‌کره‌گی ،رفیق دوران‌بلوغ ورشدش

را نابود کرده اند ،یگانه همراه وهمرزم زنده‌گی او را از میان بر داشته اند، بعدازین چگونه میتواندزنده‌گی کند ؟ چگونه میتواند این غم جانخور را تحمل کند ؟ چگونه‌میتواند این مصیبت بد فرجام را بپذیرد ؟ چگونه ؟»

بار سنگینی بر دلش گرانی می‌کرد . تمام تنش درد میکرد ، ولی دردناك تر از همه رنجی بود که برجانش ستم‌روا میداشت .برای دریا باور کردنی نبود که تاش را ازدست داده با شد .هیچ‌باورش‌نمی‌آمد که چنین کاری واقع‌شده باشد.تاش در نظرش نیرومند ترین‌و نیستی ناپذیر بود . چگونه ممکن‌بوداو بمیرد او که یار و فادار زنده‌گیش بود . چگونه ممکن بود او راتنها بگذارد . دریا تا زنده گی را شناخته بود ، او را شناخته بود .دوران کره‌گی ، زمان جوانی ودوران بالنده گی و پختگی او همه باوجودتاشفولاد پیوند خورده بود وجود او جز هستیش به حساب می آمد.گپ هایش، طرزراه رفتن وگفتارش بوی تنش، همه چیزش، برای دریاخوش آیند بود .

وقتی تاش با آن دستهای ستبروقوی بر پشتش دست می کشید ، تمام اندامش از خوشی و رضایت‌به‌مور مورمی افتاد . و در زیر پنجه های کلفت و سنگین او ، جلدستبرش مانند پارچهٔ مخملین نرم و ملایم میگردید . هر گاهی که اوسوارش میشد، قلب‌دریا از خوشی پر میشد . چنان سروری جانش رامی انباشت که غیر قابل تصوربود. به نظرش میرسید که‌نیرو مند ترین‌مرد دنیا سوارش گشته است . با اطمینان گام بر میداشت و خود رانیرومند ترین اسپ جها ن می‌پنداشت .

سنگینی بدن او آرامشش می‌بخشید . در زیر پای او قدرت و توانایی‌عجیبی در خود سراغ میکرد.گوشها یش اوج‌میشدند ،چشمانش برق میزد ، گردنش بر افراخته وبر افراخته تر میگردید .

* * *

روز دیگر با زهم‌هما ن مردی‌که‌روزقبل برایش کاه و جو ریخته بود ، به سراغش آمد . برایش آب آورد.و به سرو پوزش دست کشید ، و

نوازشش نمود . ولی دریا نوازشش‌راحس نمیکرد . هیچ چیز را حس نمیکرد . هیچ چیز را نمی دید ازنوازشهای دوستانه آن مرد خوشش نمی آمد .از دل سوزی و محبت‌های‌او کوچکترین احسا سی بـــرایش دست نمیداد .

در چرتهای خود غرق بود .دریامی انگاشت که تاش نمرده ، بلکه این خود اوست که مرده و مرده اش‌را بر ارابهٔ بار کرده اند ، وتـاش ارابه را به سوی گورستان می‌راند.هیچ بیمی ا زمرگ نداشـت ، از مرگ خود راضی بود . راضی بودکه مرده اش را تاش به گورستان می ببرد و خاك کند .

باز مید ید که مردهٔتا شـــ را اوخود بر پشت حمل می کندو به‌سوی دشتهای پر از لاله و شقایـق می‌تازد همه دشتها را در می نوردد. همه کوه ها را زیر نعل می کشد .آن قدر می تازد و می تازد که همه دشتها خاك میشو ند ،غبار میشوندو او بانعش آن عزیزش در غبـــار دشتـــها گم میشود .

باز میدید که‌مردهٔ تاش‌از پشتش‌به رود خانه ای می غلتد . خودش هم به رود خانه می افتد و رود هردورا غرق میسازد .

تصورا تش را آن مرد بر هم‌زد.مرد بر پشتش دست میکشید وگویا از او میخوا ست که جو بخور د.دریا پلکها یش را پس برد و به مرد نگریست . چشمان‌مرد نمناك بودند.مرد هم میگر یست ، دل دریا بـه حالش سو خت . به حال آن مـــرد،به حال خودش ، به حال بید پهلوی آخور ، به حال آخورو کاه و بیده‌وجو، به حال همه ، سوخت .

باز به چرت رفت . این بار چرت‌میزد تا علت کشته شدن صا حبش را در یابد . او در جستجوی‌انگیزه‌کشته شدن تاش بر مغزش فشارمی آورد. و گذشته ها را می پالیدو جستجو میکرد .

یادش آمد که یك روز تیمور بیك‌به سراغ صاحبش آمده بود .همان روز هایی که آنان تازه بعد ازمسا بقات کابل به شهر شان بر گشتـه بود ند آن‌روز «بیگ»ازتا ش‌خواسته‌بود تا دریا را برایش بفروشد .این

تو قع «تیمور بیگ» نفرت تا ش را برانگیخته بود . خشمش جوشیده بود. و از غضب سیاه شده و دود کرده بود این خواست احمقانه یی بیگ آتشش زد و درش داد . به رگ غیر تش بر خورد ، به مردی و کاکه‌گیش بر خورد شهامت و شرافت خود را لکه داردید . مردانگی خودرا بر باد رفته دید . با خشم گفت :

«چی ؟ درباره برت بفروشم .چه‌خیال احمقانه یی ... دریا مثل بچیم ، مثل ناموسم ، بریم عزیز وگرامیش ... تو چطور بی شرمانه اوره ازمه میخواهی که برت بفروشم؟ بیگ صاحب (!) اگر چه بیگ وخان هستی ، ولی بسیار نامرد هستی ، توایقه حریص و خود خواه هستی که هیچکس دگه ره در قطار آدم حساب نمی کنی . خود خواهی تو به اندازه ایس که هیچ چیزه بری کسی دگه دیده نداری ... مه درباره با دخترت هم عوض نمی کنم ، فامیدی بیگ صاحب ؟»

و گپ های تاش فولاد در جان تیمور بیگ آتش زده بود . خود را تحقیر شده یافت . آبرویش ریخته بود .تا به‌حال چنین توهینی نسبت به او نشده بود . اما بیگ چیزی نگفته و رفته بود . ولی درونش جوشیده بود و دیو انتقام درنهانش جنبیده بود . از چندین سال بود که داشتن دریا یگانه آرزوی تیمور بیگ بود . آخر دریا سرامد همهٔ اسپها و نامدار ترین همه بود .شهرت و آوازهٔ دریا از دهکده هاو منطقه بیرون رفته و از شهر ها عبور کرده بود . یکه تاز معروف عرصه و میدان بود . اسپ نامدار وپر آوازه که نامش دهان به دها ن میگشت ، زیبایی ، نیرو مندی ومهار تش دربزکشی زبان زد خردو بزرگ گشته بود . در مسا بقات وبازی هایی که اشتراك میکرد ،موفق و سرا فراز بدر می آمد .از قوره‌های سهمناك ووحشتناك پیروز مند بیرون میشد . تاختن های او نا مداشت هیچ اسپی نظیر او نمیتوا نست بتازد .

و بیگ آرزو داشت تااین اعجوبهٔ اسپها را داشته باشد تا حس خود خواهیش تسکین یابد ، تا غرور وبیگ منشی او ارضا شود ، تا برای

خود افتخار و شهرت کسب کند .چو ن او همه چیز را برا ی خودمی‌خواست ، بیگ توقع داشت تا درمیان دیگر بیک ها و خانها یک سرو گردن از همه بلند تر باشد . ولی تاش‌فولادازدن‌دریابه تیمور‌بیک خود داری کرده بود ، ازقدرت‌و صولت بیک هم هراسی در دل‌راه نداده بود . بیگ بادنائت و پستی‌توطئه چیدو تاش را ناجوانمر دانه کشت تادر یارا تصا حب کند.وحال‌دریا می دانست که مرگ تاش زیر سربیگ است ومرگ تاش به خاطرتصاحب او انجام پذیر فته است.

• • •

چند روز گذشت ، ولی دریا ازچرت ها و سودا هایش فارغ نگشته بود. چنین‌به‌نظرمیرسید که‌چرتهای‌او پایان ناپذیر است . خاطرا ت سالهای پیش در خاطرش زنده شده‌بود. سالهایی که‌هنوز کره بود.روز های که هنوز رو به رشد میرفت وآن روزی که برای اولین بار تاش بر پشتش زین میگذا شت و اوحاضر به پذیر فتن زین نبود . ولی سر انجام تاش توانست زین را برپشتش ببندد ، لگامش بزند و سوارش گردد . این روز برایش‌روزفراموش ناشدنی بود . اولین روز ی بود که‌سنگینی آدمی رابر پشت‌خوداحساس میکرد . قلبش را خوشی انباشت و در چشمها یش خوشی‌برق زد . آسمان د رنظرش رنگ دیگر یافت . آدمها در نظرش شکل‌دیگر یافتند .آدمهادر نظرش کوچك و ناچیز آمدند. خود را نیرو مند وزور آور احساس کرد .

دریا به خاطر داشت که آن روزباتاش درمیدان های اطراف شهر گردش کرده بود . آسمان را دیده‌بود و توته های سفید ابرش را که در مُیدا نها ی کبودآسما ن گردش‌می‌کرد ند . آن روز یکی از روز های خوشی زنده‌گی دریا بود . هوا ی‌معطر دشتها را بوییده بود . علفها را لگد کوب کرده بود . از جوی هاو جر ها عبور کرده و بر سینه تپه ها و دامنه ها نقش نعلش را کوفته‌بود .

شب آن روز ،دریاخوا بهای‌شرین‌دید . هر چه دید ، دشت بودوسبزهٔ صحرا بود و کوههایی که دردوردستها ایستاد بودند ، و او را به خود میخوا ندند ، اسپهای دیگر رادیده بود و سواران دیگر را ،کوچه

ها و باغها را دیده بود و پسرکهای خرد سالی را که از او ترسیده بودند و از سر راهش گریخته بودند .

در اوایل که تاش فولاد ، دریا رازین میزد و به گردش میبردو یا در بازیهای بز کشی اشتراك میداد ،اندك میتاخت ، زود جلو میگر فت، و رکاب می انداخت . چون دریا نوزین بود ، ولی بعد ها تاخت و تاز هایش طولانی تر شده میرفت وعنان‌در عنان‌با دیگران میتاخت، حتی‌گاه گاهی او را داخل قوره های بزرگ‌نیز میکرد ، تا اینکه او بز کشش ماهرو کار گشته یی گردید .

سالها رفتند و دریا اسپ ورزیده‌و نیرو مندی گردید که دیگر در مسا بقات قریه و شهر و شهرکهای‌دور و نزدیك سد رآمد همه اسپها گشت . آوازهٔ او در همه جاپیچیده‌بود، همرا ه با آواز ۀاو نا م‌تا ش‌ـ فولاد نیز بر سر زبانها افتاده بود.در بازیهای که تاش اشتراك میکرد، مردم به وجد می آمدند و برایش‌کف‌میزدند . وقتی او را با دستمال گل سیب سرخی که به سر بسته بودمیدیدند ، فریاد میکشیدند :

((تاش فولاد ... تاشفولاد ...))

لحظه‌یی هم نامش از زبان ها نمی‌افتاد . شاد مانی مردم به خاطر او بود . هلهله و غوغای مردم به خاطراو بود، وگرم جوشی میدانهای‌بازی نیز به خاطر مهار تها و جذا بیت‌تاخت و تاز های او بود .و او سوار بر دریا ، مانند قهر مانان افسا نوی‌میتاخت. بادستان‌نیرو مندش بزرااز حریف می ربود و با شتاب دورمیشد ، مردم ازین حرکت برق‌آسای او ذو قزده‌میشد ند .شور و غوغاسرمیدادند .

در یا که اندا م کو ه پیکرتا ش‌را حمل میکرد . ازین شور وفریاد هیجان زده میگشت وتندتر میتاخت.با آن چشمان آبی زیبا و آن جامهٔ شیر گون و سفید ،و گوشهایی که‌چون تیغ برهنه استوار و مستقیم ایستاده بودند و اصالت نژادش رابیان میکردند ، از مقابل دیده گا ن مردم به شور آمده دور میشد و بازبر میگشت .

دریای سر کش ، همواره شتاب‌داشت ، ولحظه یی‌آرا م نمی‌گرفت.

چار نعل میتاخت که دشت میلر زیدو صحرا می جنبید ، و چنان به نظر میرسید که گویی صخره یی سقوطمیکند . وانگه که دریا غرق در عرق میگردید تاش جلو میگر فت و رکاب‌می اندا خت .تااورا بیش‌از حدخسته نسازد .

دریا غبار فرامو شی را از روی‌پرده تصور اتش یکسو راند و به چرتها یش ادامه داد . شبهای‌زمستان را به یاد آورد که تاش در کنج طویله برایش آتش میافرو خت‌تا سردش نشود . خودش بالای تل کاههای دندل می نشست ودر پرتوآتش او را تماشا میکرد و به صدای کروپ کروپ جو خورد نش گوش‌فرا میداد . کروپ کروپ جو خوردن دریا برای تاش بهترین موسیقی‌بود.بهترین صدا بود.از آن جو شش‌می‌آمد . دلش میخوا ست ساعت هاآن‌را بشنود ، زمزمه شیرینی بود که تاش آن را دوست داشت . بسیاری‌شبها که تاش نزد دریا می نشست و او را نوازش میکرد ،با اوصحبت‌و گفتگو نیز می کرد :((دریا جان چطور ستی ، امروز خیلی خوب‌تاختی . مثل باد به هوا می پریدی ، مثل با ز و چشی پر می کشیدی،هیچ‌اسپی به گرد ت هم نمیر سه، تو بالدار هستی ، ها ؟ راستی دریا،تو خیلی قوی ستی ، تو مثل کوه سخت وا ستوار ستی ،و لی‌و خت‌تاختن مثل قونرم و سبکبال میشی ، مثل کفتر می پری و مثل‌باز پر می‌کشی ...))

و دریا که سخنان او را می‌شنید،چشمها یش را به علامت شکران و شادمانی می بست وگوش هایش رامی جنباند . تاش بعد از آن که ساعتها یی از شب را کنارش می‌گذراند وبااو گپ میزد، برمیخاست و میرفت. ولی قبل از آن که برود،دست عطو فتش رابر پشت وپهلوی او میکشیدونوازشش میداد.پوزه‌اش‌را می بوسید و بوی مطبوع او را می بویید . بعد از در طویله بیرون‌میرفت و دریا را با خیالات خوشش باقی میماند .

* * *

روز چارم مرگ تاش بود .دریادرین چار روز هم چنان در سکوت مرگ مانندی فرو رفته بود . نه جومیخورد و نه گاه و نه چشما نش را

میگشود . فقط اشکها یش بود که‌از لای پلکهای فرو بسته ا ش مـی‌ـ لغزید و میلغزید .
بـــــــر گهـــــای ز ر دبیداطرافش را پوشا نیده‌بود. آخورش نیز برگ آذین گشته بود . درسطل‌آبش بر گها شنا میکرد ند .روزابر‌ـ آلود ی‌ب ود. آفتا ب‌گاه گاهی‌ازپشت‌ابرها بیرون می آمد .ولی زوددو ـ باره در فراسوی ابر ها پنهان می‌گردید .
خیل زاغها در آسمان در پروازبود ند، قاغ‌قا غ شا ن فضا را انبا‌ـ شته بود . قاغ قاغ زاغها غم انگیزبود .دریابه صدای‌شان گوش می ـ کرد و بیشتر غمزده می گشت .
روز با تنبلی و سستی میرفت تاطول بی پایان زمان را اندکی بکاهد. روز خسته بود .از آمد و رفت متداوم خسته به نظر میرسید . شایدهم از دیدن اندوهٔ دریا خسته شـــده‌بـــود .
شب که شد دریا دیگر تـــوان‌استوار نگهدا شتن گردن پژمـرده و شکسته اش را نداشت . گردنش‌کج مانده بود . گرد نخود را بالای دیوارهٔ آخور گذاشت و تکیه داد.اشکها یش میریخت و در چرتها ی درد ناکش غوطه ور بود . هیکـــل‌درشت و تنومند تاش فولاد پیـش چشما نش جان گرفت . با آن قامت‌رسا و ریش ماش و برنج و بازوان نیرومند و قوی . با آن چشمـــان‌تنگ و ریزه که و قتی مـــــــی‌ـ خندید ، حالت خوشا یندی برایش‌می بخشید .
تصویر اتش پر کشید ، و به یاددوران قهرمانی های شان افـتاد ، زمانی که در مسا بقات بزرگ کابل‌قهرمانی به دست آورده بودند ، و تاش به آرزویی که از سالها در دل‌داشت ، رسیده بود . دریا خوب به خاطر داشت که تاش چقدر درآرزوی‌مسا بقات کابل میسو خت . یگانه فکر واندیشه او کابل بود . کابـل‌بزرگ با مسا بقات بزرگ .کابل‌در خواب و بیداری زیر نظرش جلـوه‌میکرد . کابل رو یا ی او گشته‌بود. تاش دیگر در اندیشهٔ‌بازی های‌شهرنبود . چون این بازیها در نظرش خیلی ساده و کوچك جلوه میکرد .او در فکر بازیهای عظیم وقهرما ـ نانه بود . در فکر تاخت و تاز های‌حیرت آور . در اندیشه تگاور یهای

وحشت انگیز و سهمناك، در فکرحریفان تازه دم ، و نیرومند، درفکر رقیبان ناشناس‌و اسپهای ناشناخته.در اندیشهٔ سوارانی که از ارتفا عات پامیر و بابا کوه می آمدنـــد ، دراندیشهٔ مردانی که از فاریاب و از دشتهای سوزان‌جوز جان و اندخوی‌می آمدند ، پهلوانانی که ازسواحل آمومی آمدند ، دریا نیز بااین آرزوی‌تاش فولاد همنوا بود . او نیـــز میخوا ست تا با چنین آدمها واسپهادست و پنجه نرم کند . میخوا ست که قدر ت خود را ،توا نایی‌ومهارت‌خود را به اثبات برساند، میخواست تا در عرصهٔ مبارزات بزرگ نعـل‌بگذارد و سینه سپر کند تا شهرت خود را هر چه بیشتر زبا نزد مردم‌گرداند ، تا آوازهٔ خود را هر چه قوی تر پخش کند . آرزوی هر دوی‌شان مشترك بود ، امید های شان مشترك بود ، و آنها یقین داشتندکه به این آرزوی بز رگ رسیدنـی هستند .

با لاخره آن‌روز بزرگ‌فرار سید.روزی که تاش در آرزوی آ ن مـی‌سوخت. روز مسا بقات‌قهرمانی درکابل . و تا ش سوار بر در یا چون رستم زمان در کابل نمودار شد . به سم ضر به‌سپش‌بر جاده های اسفالت چون دق البابی بر دروازه‌امید هایش صدا میکرد .همه امید هایش رادر وجود دریا نهفته‌میدید.فقط دریا میتوا نست که او را بـه یگانه آرزویش‌برساند .فقطدریامی توانست که او راسرخ رو وسرفراز گرداند .

وقتی از جاده های شهر عبـــورمیکرد ، از هیجان میلر زید . چشم بر سا ختما نها و جاده ها دوخته‌بود . اضطراب گنگی در درونـش شور میزد .قلبش‌تند می تپیدسرش‌گیج بود .

در یا نیز هیجا ن زده وسر کش‌تر از همیشه گام بر میـــداشت . مناظر دوروبر برایش تازگی‌داشت،زمین زیر سمش زمین دیگری بود، اسپهایی که در اطرا فش گام بـــرمیدا شتند ،اسپان دیگر بودنـــد، سواران دیگر بودند ، آدمها دیگرپودند ، شهر دیگر بود و خود ش نیز دیگر شده بود .

مسابقات بر گزارگردید ، دریا و تاش موفقیت های چشمگیری به دست آوردند .آن روز آنها اعجازکردند . ازتقیم‌ها یدشوار وازقوش تقیم های سر گیچه آور با مهارت‌بی نظیر ی مو فق بد ر شد نـــد.از قوره های مرگ آوربز کشیدند وازتاخت ها ی و حشتنا ك پیروز بدر آمدند .

دریا با آن یالهای پریشـــان درپادش ، مانند اسپان اسا طیری ، جلوه خاصی داشت .

تماشا گران انگشت حیرت بـه‌دندان میگزید ند و از تا خت وتاز های خیره کنندهٔ دریا خشك شان‌زده‌بود . مسابقات پایان یافت . تاش و سواران گروهش پیـــروزگردیدند و قهرمان‌مسا بقات‌شناخته شدند .

دریا و تاش فولاد با یك جهان‌افتخا ر و شهر ت به شهر شان‌بر- گشتند و مورد استقبال گرم و بی‌نظیر مردم قرار گرفتند . تاش بـه آرزو یشـــ ر ســـیده بـــود.دریا هم به آرزو یش رسیده بـــود. تا ش پیروز یها یش را مرهون‌قدرت‌در یا میدا نست ،و در یا به تا ش با ورد ا شت .

• • •

دریا با کوهی از غم هایش تنهابود . روز ها می آمد و میرفت .شب ها بر پشتش سنگینی میکرد ،هیکل‌تنو مندش روزتا روز تکیده میرفت و آب میشد . از آن اندام کوه مانندجز چار چوبی از استخوان باقـــی نمانده بود . یا لهایش میریخت وجامه بر فـما نند ش کبود وتارمی- گردید . شکمش چنگ گشته و درده‌گاهش فرو رفته بود .

غم مرگ تاش آن چنان او را خردو ناتوان ساخته بود که به تصوردر نمی آمد .او با سکو ت مر گبار خودو بالب نزدن به آب و کاه غصه همه گا نی را بر انگیخته بـود .وابسته گان تاش از این حال غمناك دریا متاثر بودند . و دل شان‌به‌حال‌دریا میسوخت ،ولی او در فکر تاثر

دیگران نبود . او در غم خودش‌چنان‌فرو رفته بود کـــه از دور و برش خبری نداشت . ازدل سوزی دیگران‌چیزی نمی فهمید واز غم و غصـه شان نیز اطـلاعی نداشت .

شب نهم مرگ تاش بود، ابرهای‌تیره و بارانی روی آسمان را سیاه کرده بود ند . باد سرد ی می وزید.برگهای زرد مجنون بید را باد به تاراج میبرد . بید برهنه ازسرمامیلرزید . نیمه های شب بود کـه بارا ن‌آمد . قطرات باران مانـنـــدشـلا قی بر تن رنجو ردریا فرومی‌ـ ریخت ، ولی دریا آن را احساس‌نمیکرد . او هم چنان در بیهو شی و بی خودی عجیبی فرو رفته‌بود.

باران دریا را می شست . شایدمیخوا ست گرد مصیبت و غم را از تنش بز داید ، ولی او بی خبر ازباران در ساحت مر گبار سکوت‌سیر میکرد. باران دریا را می شست شاید آسمان خواسته بود تا او را غسل قبل از مرگ بدهد . رعدی‌غرید تا سکو ت مر گزا ی دریارابرـ هم بزند ، ولی گوی‌طلســـم آن‌سکوت شکسته نا شد نی بـود . آذر خشی‌درخشید تاظلمت سنگینی‌که دریا را در خود فرو برده بود، بسو زاند ،ولی آن ظلمت دیر پـــامینمود. غرش ر عـــد و درخشش آذرخش بیهوده بود . چون دریامرده‌بود . دیگر هیچ‌چیزی نمی توانست زنده‌گی را به دریا باز گرداند .دریابا یالهای ترو آبچکان . با هیکـــل سرد و خاموش چون صخرهٔ شکسته‌یی در کنار آخورش مرده بود .باران غسلش میداد . آذرخش خبرمر گش‌رافریاد میکرد. آسما ن برایش‌می‌ـ گریست و بید خزان زده کفن زردی‌از برگها برایش درست میکرد .

پایان

سال ۱۳۵۷

سیل

کرد وغباری که از پی رمه بلندمیشد ، باغبار شیری رنگ بامدادی در هم می آمیخت . تاریك روشـــن‌صبح بود که لالا نو روز بزها یش را پیش انداخت و از دهکده کـــه‌هنوز در خواب بود ، بیرون رفت .

لالا نوروز چند تا بز و میش‌پیری‌که دا شت ،همه‌روز ه‌به صحرا می‌ـ بردو میچراند. سا لها بود که کاراو همین بود . از زمان بچه‌گیش‌این کار را کرده بود و حالا که ریششتار انداخته بود ، باز هم این کار را می کرد . زنده گیش بسته بـــه‌همین چند تابز و میش پیر بود، و دیگر هیچ سود و سودایی نداشت.خود ش میگفت :

ـ در زمین درخت ندارم که‌پرنده‌یی سر شا خش بشینه ، ودر آسمان ستاره ـ.اگر شیر همین چندتامیش‌پیر هم نبود ، حالا حلق ما خشکیده بود .

لالا نو روز بیش از چهل سال‌داشت . سرد و گرم روز گار دیده و قحطی و سختی چشیده . جثه اش‌کوچك بود ، گویی رنج سالها اورا تراشیده و خرد کرده‌بودند . آنقدرتراشیده بودند که‌یك‌مشت استخوان شده بود .

لالا نو روز ا زدنبال رمهٔ کوچکش‌روا ن بود .پسر ش «پیو ند »که‌تازه قد راست شده بود ، نیز همراهش‌بود و سگ‌شا ن هم از دنبا ل می‌ـ رفت .

چند گاهی شده بود که پیونـــدپدر ش را در چرا ند ن رمه یاری‌می‌کرد . پیوند حدود ده سال داشت،اما از بس لاغری و مردنی بـــود ، کوچك به نظر میرسید ، سیـــاه وباریك مثل مار سیاهی که بخزدراه میرفت ، و هر چند گاهی مثل مار،صدایی میکشیدو رمه را میراند .

بو ی صبح بهارهمه‌جا را پیچیده‌بود. آسمان ابری هوا را مرطـوب ساخته بود . و نسیم مـلایم پگاهی‌خواب را از پشت پلکهای خسته لالانو روز میراند ، لالانو روز شب‌نتوانسته بود راحت بخوابد .تاپاسی از شب را بیدار ما نده بود.زنش‌پابه‌زابود .و تما م شب از درد نا لیده بود. این چند مین باری بود کـــه‌زنش میزاییید . خود نوروز هم به درستی نمیدا نست که بار چنـدم‌است. ولی از تمام زاییدن ها ، فقط همین یك پسر ، پیوند را داشتندوبس ، دیگر هایش همه گی مـــرده بودند . یا در نوز ادی یا در سال‌های بعد . تنهاهمین پیوند بود که توانسته بود خودرابه زندگی پیوندزند و از دست مرگ بگریزد .

نو روز و بز هایش آرام آرام به‌سوی صحرا پیش میرفتند .رمـــه پیشا پیش در حرکت بود. لالانوروز پسرش از دنبال و سگ شان‌نیز از عقب می آمد ، گرد و خاکی کـه‌رمه بلند میکرد روی سرو صـورت آنها میر یخت . پیوند رو به پدرش‌کرد و پرسید :

ـبابه ، مادر چه وقت می زایه ؟

ـخدا میدانه بچیم ،شا یدامروز یا امشب . بالاخره می زایه دگه.

و نو روز فکر کرد که اگر بازهم نوزاد نپاید و بمیرد ، دیگرخیلی درد ناك خواهد بود . یك بار به‌یادخوابی که شب قبل دیده بـــود ، افتاد . خواب دیده بود که از آسمان‌خیل زاغ های سیاه فرو می آیندو بز های او را یکایك به چنگال می‌گیرند و به هوا میبرند . حتـــی پسرش پیوند رانیز میبرند ،نوروزخوابش را با خود چنین تعبیر کرده بـــود :

ـ شاید این نوزادی که درراهست‌ما ند نی نشود وزاغ سیاه‌مرگ‌اورا هم ببرد .

رشتهٔ چرت هایش را پسر ش‌درید ، پیوند پرسید :
ـ بابه ، نام‌بچه ره چی‌میمانی ؟
ـ یك نام پیدا خات شد دگه ،آنه باز مـلای مسجد برش یك نام میمانه .
ـ مه میگم نامشه غریب بانن .
ـ چرا غریب بچیم ؟
ـ مگه ما غریب نیستیم ؟
ـ اه ، راست میگی بچیم ، بگوکه نامشه غریب بانن ، غریب.
بز ها با شتاب راه می پیمودند،میش ها ی پیر آهسته تـــر راه میر فتند . صحرا خا مو ش بودوکوه‌را ابر های سیاه پیچیده‌بود .نوروز و بز هایش بدامن تپهٔ سبـــز ی‌رسید ند ، رمه کو چك در پای تپـه مصروف چراشد . پیوند باسگش‌بالای تپه رفت و از آنجا رمه را زیر نظر گرفت لالانو روز دور تراز رمه‌بالای سنگی نشست و به‌چر ت‌فرو‌رفت ، به زنش می اندیشید :
ـ بیچاره زن بسیار درد داشت .تمام شب چشم به هم نگذا شت . آه خدایا برش رحم کو . نوزاد شه‌از و نگیر ،بگذاربه همو خوش‌باشه. آه امای خوا بی ره که شو دید م چه‌خات بود ؟ بسیار وحشت ناك اس. یعنی که بز هایم ، بچیم ، زندگیم ،همه تلف میشن ؟ نی‌نی ای دگه‌قابل باور نیس ، نیس .

نو روزاز بالای سنگی که نشسته‌بود ، جهید نا قرار شده بود .بابی طاقتی به این سو و آن‌سو رفت ازبز هایش دور شد . خشمگین بـــه نظر می آمد . سر انجا م در فا صلهٔ‌دوری روی سبزه ها دراز کشید و به آسمان خیره شد .

آسمان را ابر های تیره پیچا نده‌بود.دانه‌های‌ریزه‌ریزه‌باران صورتش را نوازش کرد و خشمی که گونـه‌ها یش را میسو خت اند كاندك‌فرو‌خوابید . هم چنانی که خشمش فرومی خفت. نوروز خودش نیز به‌خواب رفت .خیلی خوابید.با صدای‌غرشی‌که در کوه پیچید ، از خواب بیدار

شد . زیر باران ترشده بود . دوروبر خود را از نظر گذراند . ازبزها و پیو ند اثری نبود . از جا یش برخاست ، بالای تپه رفت و از آنجا به اطراف نگریست . باز هم بـــزهایش را نیافت . یادش آمد کـــه پیوند رمه را برای آب دادن به دره‌می برد . سوی سرا شیبی پیـش رفت . از بالا به دره نگر یست .دره زیر پوشش دمه پنهان بود ، و چیزی‌دیده نمیشد .

صدایی در کوه پیچید ، وروشنی‌الماسك کوه و دره را روشن کر د. سرش را به سوی آسمان‌برگرداند.دانه های‌سرد باران را در گونه‌های خود احساس کرد .زیر لب باخودگفت :

ـ اگر باران ببارہ سیل خا ت‌آمد ، و دره را پر آب خات کرد ، خوبس ، آب ذخیره میشه ، و بری‌رمه آب پیدا میشه .

اما یك بار ترس نا شنا خته‌یی‌به‌دلش چنگ زد . اگر سیل می آمد، رمه را که درون دره رفته بود ،می‌برد .

لالا نـــــور وز وار خطـا شد.باسرعت به سوی سراز یری‌دره پیش دوید . میخوا ست پیوند و بز ها رابیابد .باران باشدت می بارید ، و صدای فریادرعدپیهم‌در کوه‌میغرید. گویی کوه می شکست .

نو روز در سرا شیبی دره پایین‌رفت سنگها و خـر سنگهـا ی دره ما نع دو ید نش نمیشد ند .باشتاب‌از میان سنگها خیز میزد و پاییـــن میرفت . دره در تاریکی گم بود .دمهٔ سنگینی آن را پوشا نده بـود.

نو روز لحظه یی ایستاد و فریادکشید :

ـ پیوند !پیو ند !

صدایش در دره پیچید اما غرش‌رعد انعکاس صدایش را بلعید ،باز هم در میان سنگها دوید و پیـــش‌رفت و صدا زد :

ـ پیوند !پیو ند !

اما جز انعکاس صدای‌خود صدای‌دیگری نشنید .

فکر کرد که آن جا پیوند و بز هارا نخواهد یافت . بهتر دید از دره

دو باره بالا رود، شاید از بالابتواندصدایش را به گوش پیوند برساند و او را از خطر سیل آگاه کند .

با شتاب ونفس زنان‌ازسر بالایی‌دیوارهٔ دره بالا رفت وقتی به بالا رسید ، تنش از حرارت میسو خت.باز هم فریاد کشید :

پیوند ! پیوند!

اما فقط انعکاس صدای خودش‌بود که دو بار ه به گو شش می‌نشست .

در کور راه موازی دره دوید وبه سوی بالای دره‌پیش رفت .باران باشدت می بارید ،وفریاد خشمگین‌رعد پیهم کوه را می شکست .نوروز ما یوسانه می کوشید تا صدا یش‌را به گوش پیوند و بزها برساند اما یك بار متوجه گردید که دره درگام سیل وحشتنا کی فرو رفته است . سیل با غر ش کر کننده‌اش‌دره را پر کرد ه بود و نو روز بزهایش را دید که طعمه سیل شده‌اندو در آغوش موجهای سرکش سیل می رقصند .

نو روز درد شکننده یی را درکمر گاه خود احساس کرد . فکر کرد که کمر شس شکسته است .نتوانست سر پا با یستد بر سنگی نشست . چشما نش سیاهی رفت‌و قلبش یخ بست .

ساعت ها گذشت و او هم چنان‌بر سنگ گو یی میخ‌کو ب شده‌بود. دیگر باران نمی بارید . غرش سیل‌خاموش شده بود و کوه از ظلمت‌ابر ها بیرون می آمد .

شام بود که نو روز به‌خود آمد.از سنگ بر خاست . کمرش خمیده بود . و با کند ی قد م بر دا شت.دلش از غصه انباشته شده بود . شانه هایش میلر زید و چنان شاخهٔشکسته یی به نظرمی آمد. دنیایش فرو ریخته بود و زنده گیش بر بادرفته بود . بز ها یش را از دست داده بود . بچه اش را از دست داده‌بود و سگش رااز دست داده بود. با نا باوری قدم بر میداشت حس‌میکرد سقو ط میکند .هر آن بر‌می‌

گشت و دره را می نگر یست . دردره آب کمی‌جریان داشت ،خرسنگ ها از میان آب تیره خود نمایی می‌کردند .

نو روز می اندیشید :

ـ آه دگه همه چیز بر باد رفت ،نه بز و میشی ماند ونه‌بچه‌و اولادی. سیل همه چیز ه‌نابود کرد . مره‌هم‌نابود کرد . آه خدایا چرا این طور شد ؟ اگه مره خواب نمی برد ،شایداین طور نمیشد. یك لحظه غفلـــت همه چیزه برباد داد ، آه خدایا چتوکنم؟... اما ... اما خدا مهربان‌اس زنم هنوز هم جوان اس باز هم می‌زا یه و باز بریم یك بچه میاره،یك بچه که جای پیونده پر کند .

هوا تاریك‌شده بود که لالانوروزبه دهکده رسید ، ده در خاموشی و تاریکی خفته بود . او آرام آرام‌سوی‌خانه اش رفت.هنوز به خانه‌نرسیده بود . که ز ن همسا یه از پشت دریچه سر کشید و گفت :

ـلالا نوروز !لالانو روز !چشمت‌رو شن ، صا حب بچه شد ی .

نوروز گویی صدای زن همسا یه‌را نشنید ،خمو ش وافسر ده‌راهش رار فت .در درو نش‌خو ن‌می‌جوشیدو قلبش از غصه تار شده بود ، تار مثـل شام دهکده ، مثل زلف های‌تار و پر یشا ن زنش . ز ن همسایه باز صدا زد :

ـ لالا نوروز ،نگفتی نا م بچیته‌چی می گذاری ؟

یکبار بغض نو روز ترکید ،بـــلاارادہ فریاد زد :

ـ سیل ، سیل ...

و آنچنان وحشت زده گریســت‌که زن همسایه لرزید و خود را از پشت دریچه پس کشید .

(پایان)

میش

میش قره قلی حامله بود .گویاوقت زاییدنش نزدیك بود ، چون تلوسه و اضطراب عجیبی وجودش‌را می فشرد . تشنج درد ناکی رادر کمر گاهش‌احساس میکردوتنش‌درحرارت شدیدوتبگونه‌یی می‌سوخت.

تموج درد در سرتا سر جسمش‌پرا گنده بود و لرزش خفیفی در عضلات شکمش به چشم میخورد.میش حرکت بره را در درونش احساس میکرد و از جنبش آن دردش می آمد.بره راهٔبیرون آمد نمی‌جست و پیهم می جنبیدو می جنبید.

جنبیدن متواتر بره درد میش راافزایش میداد و بیشتر نارا حتش میکرد . او تشنه نیز بود . دلش‌آب میخوا ست ، میخوا ست یك سطل آب خنك گیر بیاوردو بنوشد.آنقدر بنوشد تا تشنه گیش به کلی بر طرف گردد و دلکش یخ شود ،ولی آب نبود . در اطرا فش قطرهٔ آبی پیدا نمیشد . با چشمان متورم‌دور و برش را نگریست .چند تا میش دیگر را که نیز وقت زایشان‌بود، میان اغیل پهلوی اخور های کاه مشا هده کرد . دور تر رمه رادید که در دامنهٔ تپه ها میچرد .

چشمش به چوپان افتاد که نزدیك مدخل سمچ ایستاده بود و به سوته ا ش تکیه داد ه بود.چوپان‌آسمان را مینگر یست که در زیر پوشش ابر های بارانی خفته بود.

میش بعی زد و کشال کشـــــال‌خودش را به سوی چوپان کشید ه نزدیکش‌که رسید ، بازبع‌زد .چوپان‌که به سوته اش تکیه‌داده وبه چرت دور ودرازی غرق‌گشته بود ،متوجه‌میش شلد . از جایش حرکت کرد و نزدیکش رفت و بر پشتش دست کشید .

پشت میش گرم و تبداربود .بعددستش را وسط پا های عقبی میش برد و آن را لمس‌کرد که مر طوب‌وداغ بود . و آما سید ه به‌نظرمی‌آمد .

میش خود را به چوپان فشارداد،و با زبان باریك و سوهان مانندش دست چوپان را لیسیدن گرفت . چوپان زیر لب غم‌غم کرد :

ـ آرام باش جانور ... یك تر نگ بعد، از عذاب‌خلاص میشی... حوصله کو دگه ....

میش باز هم‌دست های چوپان‌رالیسید . دستهای چوپان شور مزه بودند و برتشنه گیش‌افزود .چوپان‌میش را به حالش گذاشت و درون اغیل رفت تا از میش های شکمداردیگر وارسی کند . حال میش های دیگر خوب بود ، آرام و خاموش‌سرجا ی‌شا نایستاده‌بود ند وچرت‌می‌زدند .

چوپان که از چار دیوار اغیـــل‌بیرون آمد ، میش باز هم دنبالش کرد و بع‌زد . چو پان بر گشت وسوی میش نظر انداخت و من من کنان گفت :

دردبی طاقتت کده ، حیوان!

میش آرام گرفت و چوپان اضافه‌کرد :

تا به‌حال درده نمی شنا ختی ...اولین‌باریست که‌دردمی کشی ،آ؟...

و میش این بار بعی زد وخاموش‌شد . چوپان بعد از مکثی گفت :

ـ میش جان ، مثلی که تشنه م‌استی ؟

و میش دو باره پیاپی بع بع کرد.گویا میخوا ست بگوید که بلـــی

تشنه‌هستم . خیلی ها هم تشنـــه‌هستم . گو یا میخوا ست بگو یدکه عـــلاوه از تشنگی بسیار درد هـم‌دارم ، تو را به خدا یك کاری بکن که زود تر ازین درد خـلا ص شوم،ترا به خدا ...

چوپان در حالی که به میش های‌میان اغیل با سر اشاره میکـــرد ، گفت :

ـاو دگر ام تشنه ستن ... یك‌توخو تنها تشنه نیستی که ایقه بی قراری میکنی ... آخی او نیس ....مه چطور کنم ؟از آسما ن نمی باره و از زمین هم زا نمی زنه ... ده‌رو ز س که چکهٔ بارا ن نبار یده. کوه و صحرا خشك اس .

و بعد سوی آسمان نظر انداخت‌که در زیر پوشش ابر های تیره و با را نی از نظر پنها ن بود .از روی‌رضایت خاطر ،کله اش را جنباند و ادامه داد :

ـیك ترنگ دگه صبر کو ، باران‌می بار ه .... حتما می بار ه.ابررا نمی بینی ببی چطور میدو ن آنهاباخود او آورده آن و حالی می بارن‌و دشت و دره ره پراب می کنن ...بازهر چی او بخواهی پیدا میشه .... و لی میش همچنان بی طاقتی میکردتشنه گی و درد رنجش میداد.بره‌یی که درد رونش بود ، نیز لحظه یـی‌آرام نمیگر فت .پیهم می جنبید و دردش را شدت میبخشید .

چشمان میش سیا هی میر فـت لکه های خاکستری رنگی جلـــو چشما نش ته و بالا میرفتند .گو سفندانی که دور تر در دامنهٔ تپه مشغول چرا بودند ، در نظـــر ش‌ما نند حجمی از غبارو دود جلوه‌می‌گردند .حالتی‌عجیبی‌دا شت .شبیه‌به بیهو شی و ضعف .ناچاردربیرون از محوطهٔ اغیل روی زمـــین درازکشید . کله اش گرا نبار گشته‌و به چرخ افتاده بود ، دیگرنمی توانست‌کله اش را استوار نگهدارد ،ناگزیر روی دو پای پیشش که پهلوی هم‌جلو دراز کرده بود ، گذاشت .

میش قره‌قلی اولین باری‌بود که ی زایید . زاییدن برایش ناشناخته

بود . زاییدن برا یش درد نا ك بود.زاییدن سر گیچه اش ساخته بود . همان طوری که کله اش را روی پاهایش گذاشته بود ، و میش هـای شکمدار دیگر را در درون اغیل ازنظر می گذرا ند، با خودچر ت‌میزد:

ـاگر میش ها ی دیگر هم دردمی‌کشند ، پس چرا آرام و خـاموش سر جای شان ایستاده اند و بـــی‌قراری نمی کنند ؟

شاید آنها دردی نکشند . ولـی‌چی طور ممکن است که بزایند ودرد نکشند ... زاییدن بدون درد ....نه ، این غیر ممکن است .

میش درد مند باز هم چرت زد:

ـ شاید میش‌های دیگرکمتردردبکشند ، چون با این کار عـــادت کرده اند . آنها چندین بار زاییـده‌اند وزاییدن برای شان‌کار دشواری نیست . چون هر سال زاییده اندوحتی بعضی‌های شان سال دوبار. ذهن کوچك میش دیگر نتوا نست‌دنبالهٔ چرتهای خود را ادامه دهد. حالت بی حالی و بیهو شی برایش‌دست داد و چرتها یش دیگر برای خودش نیز قابل درك نبود .

چوپان ها سخنی دارند که میگویند : (درد میش را میش میداند)ولی درد میش قره‌قلی بیچاره رامیش‌های‌دیگر نمیدا نستند . چون بی اعتنا به او ایستاده بودنـــد و آرام آرام‌نشخوار میکردند . در حالی که اواز شدت درد حالی به بیحالی میشد وچون مار به خود می پیچید. چوپان که کنار مدخل سمچ ایستاده بود وناظر بی طاقتی میش گشته بود ، نزدیك میش آمد . دستی بر پوزش‌کشید و زیر لب گفت :

ـ میش جان تشنگی بی قرار ت‌کده ، آ ؟... یا از دست درد بی طاقتی می کنی ، کدام ؟هوم؟

ـ میش حرکتی نکرد . بعی هم‌نزد . هما نطور یکه دراز خوابیده بود دود ش را میخورد . چوپـــان‌ناراحت شد . مثلی که دلش برای‌او سوخت . چون چهره اش به هم آمد.از میش دور شد و درون سمچ‌رفت.

و لحظهٔ بعد با کاسهٔ از آب بیرون‌آمده و نزد یك میش‌ر فت. کاسهٔ‌آب را به پوزش‌نزدیك ساخت و صدای‌مخصو ص بر آورد :

ـ هوت، هوت بنوش بنوش دلته‌یخ می کنه !

ـمیش سرش را بلند کرد. کاسهٔ‌آب رابو کشید . بعد با عجله آ ب را نوشید . چوپان لبخـــندی زد وگفت :

ـ«چو ش چو ش ...می‌فامی‌میش‌جان ، ای اوی نوشیدنی خودم اس ... چی کنم دگه دلم برت‌سوخت...اگه باران نباره ...مام‌از تشنگی‌خات مردم ...

آب در کاسه ته کشید ،و لـــی‌تشنگی میش فرو ننشست .او هنوز تشنه بود . و باز هم آب میخوا ست . اما آب نبود .

چوپان بر خاست و با کاسهٔ‌خالی‌به درون سمج بر گشت . میش نیز که حالش کمی بهتر شده بود ، اززمین بلندشدو آهسته آهسته سبوی اغیل رفت . شنگل های درد مندخود رابه زحمت‌از زمین برمیداشت. کمرش درد میکرد . پاهایش نیـــزدرد میکردند. چند لحظه بعد ،میش درون چار دیواری اغیل بود . کمـی‌دور تر از میش ها ی‌دیگر ایستا ده بود وپوز خود را بدا ن سمتی کـــه‌باد میوزید ، قرار داده بود .وزش باد هر آن تند تر میگردید .ودقایق‌بعد دانه های درشت باران بهاری نیز باریدن گرفت .

قطرات سرد باران در لابـلا ی‌پشم گرم و تبدار میش می نشست . میش ازبا ران خوشش آمد .پوزش‌را سر با لانگهداشت تا باران به سر و رویش ببارد . میل داشت که‌باران هم چنان ببارد و ببارد تـــا حرارتی را که سراسر وجودش رامیسوخت ، فرو نشاند . چوپان که معلوم بود از آمدن باران خوش‌شده،از سمج بیرون آمد .چموس هـای کلفتش را به پا کرده برد.سویه‌اش‌را در دست داشت . وکینیك نمدی دراز و بلند بالای خود را بر دوش‌انداخته بود .

باران لحظه به‌لحظه تندتر میبارید. چوپان دنبال رمه که دور ترمشغول چرا بود ، به راه افتاد . تا آنها رابر گرداند .

در اغیل میش های بار دار درزیرباران آرام و ساکت ایستاده بودند. میش که دیگرزایید نش قریب‌گشته‌بود، پهلوی دیوار چهٔ اغیـــل دراز کشید و روی زمین خوابید . زمیـن‌مرطوب بود و از تماس شکم داغش‌با زمین مرطوب و سرد حس گوارایی‌برایش دست داد.

دیری نپایید که دو باره برخاست‌و بالاخره زایید . اول سرو دستها و بعد کم کمك باقی اعضای بره ازته اش بیرون آمد .

میش که فارغ شد ، بعی از روی‌راحتی و خو شنودی کشید و بـلا فاصله شروع به لیسیدن بره اش‌کرد . برهٔ نوزاد لاغری و کوچك‌بود. پوست آلوده اش سورطـلایی رنگ‌جلوه میکرد . بره گك که خواست از زمین بلند شود ، شنگل هـــای‌کوچکش روی زمین گل آلود لغزید وا فتاد . بره که افتاد ، بع‌زد ،اولین‌بعی بود که از حلقو مش بیرو نمی‌آمد. گویا میخوا ست اعتراض کنداعتراض در برا بر ا فتاد ن وعکس‌العملی در برابر طبیعیت .

• • •

میش بر ه‌اش را می لیسید ودانه های درشت و شفاف باران هر دو را می شست . باران جویچه‌های‌باریك آب را تشکیل دادکه از بالای تپه به سوی سرا شیبی جاری شد.جویچه های باریك آب بـــاران در پایین تپه با هم یکجا میشدند . وآبگیرهٔ کوچکی را میسا ختند .

چوپان که دنبال رمه رفته بود، بارمه‌باز گشت. از کینیك نمد پیش آ ب می چکید . چمو س ها یش‌گل‌آلود ولنگوته‌اش‌تر بود. گوسفندان‌را که درون اغیل گسیل داشـــت ،چشمش به برهٔ سور طـلایی رنگ افتاد که میش زاییده بود لبهایش‌عقب رفت و ردیف دندانهای زردش نمایان گشت .

با عجله سوی بره رفت که هنوزمادر می لیسید ش . بره را اززمین بلند کردوبر پشت مرطوب والزجش‌دست کشید . بره گك میلرزید ،

تنش نر م بود . نر م مثل ابریشم.مثل پارچهٔ از اسفنج . موی پوست مجعدش مانند کرمهایی پهلوی هم‌خوابیده در هم پیچیده بود .

چوپان زیر لب من من کرد :

ـایتو بره زاییدی که تابه حال‌هیچ میش مثلش نزاییده ... حتما بای پوست ای بره ته پنـــج ششرهزار می فروشه ... بای بسیـــار خوش میشه که از یك بره ایقـــه‌پیسه به دست میار ه ... وپیسایش دگام زیاد میشه ... هی‌هی ...حیف‌ای بره گك که هوای دنیاره نخورده کشته میشه ... افسوس ....ولی چه کنم . از دست مه‌اگه پوره‌می‌بود گی می کشتمش .

چوپان بره را سر شانه اش انداخت و از میش دور شد .

میش بع‌بع زنان از دنبال چوپان‌روان گشت . چوپان به داخل سمج رفت و بعد از لحظه یی که از سمج‌بیرون آمد ، در دستش کاردی بود که لکه‌های خشکیدهٔ خون‌در تیغه‌اش‌دید میشد . میش‌باز هم بع زد ولی چوپان او را جانب اغیل راندوفریاد زد :

ـبرو دگه ... حالی ای برهٔ تـو بس .. مال بای اس ... مـــه مجبور هستم به حکم بای ایره‌بکشم‌و پوست کنم ....

میش نرفت و باز هم فریادکشیداو بره اش را میخو است .بره یی که او به خاطرش آن همـه درد راتحمل کرده بود . آن همه تکلیف را قبول کرده بود ، چی طور مـــی‌توانست او را بگذارد و برود .

چوپان راه افتاد که برود و دورتر از چشم مادرش بره گـــك را بکشد و پوستش کند .ولی میش.ـــ بر ـار نبود . باز هم ازعقب چو پان رفت وبع‌زد. چوپان که‌دیگربی حوصله شده بود، بر گشت وبا سوته اش برکلهٔ میش کوفت‌چشمان‌میش تار گشت و لکات خورد بـه زمین افتاد .

چوپان با بره و کارد خون آلـوداز سرا شیبی تپه پایین رفت تا در آن جابره رابکشد .میش گیچ ومنگ‌روی زمین افتاده بود و کله اش دور

می زد . او نمی دانست که چوپـان‌با بره اش چه میکنند . او آگاه نبود که بره گگش را می کشند و پوست‌میکنند . پوستش را بای میفرو شد و گوشتش را میخورد .

چوپان با بره از تپه پایین رفت‌وکنار آبگیر ه‌کو چکی که‌از آب باران تشکیل شده بودبره‌را به زمین‌نهاد.بره گك بنای بع زدن را گذاشت . شاید حس کرده بود که او را می‌کشند . شایدهم گرسنه‌بودومادرش را میخواست تا شیر بنوشد و یـاشاید سردش شده بود .

باران هم چنان میبارید و قطرا ت‌آب از نوك بینی چوپان چکه چکه به زمین میریخت . چوپان پا هـای‌کوچك و نحیف بره را زیر چموس های‌سفت و سنگینش قرار داد.وبعدبانوك انگشتش لبهٔ کارد رالمس‌کرد تا بداند که کارد تیز و برنده است‌یانه . کارد تیز و بر ان بود .چوپان آرام و خونسرد کاردرا بر گلوی‌نرم‌و نازك بره نهاد .

نبض بره گك تند تند میـــزد .چشما نش فراخ شده‌بودند .گلویش مانند گلوی کبوتر شاهین زده درزیر پنجه های کلفت چوپان می‌تپید. برای نجات جان خود دست وپامیزدو تقـلا میکرد . دو سه باری بع بع زد . شاید با بع‌بع کردن مادرش رابه‌کمك می‌طلبید تا او را از چنگـال چوپان برهاندو یا شایدبرای چوپان‌ناله و فریاد میکرد تا از خونش در گذرد .

چوپان پیش از آن که سر بره راببرد ، خطاب به بره گك گفت :

ـ«چه کنم مجبور هستم بکشمت... ده دل مه خو نیس ... اگه ده دل مه می بود روا دار نبودم که یك‌موی ه م‌از سرت کم شوه ... تومال بای استی و بای می کشیت نه مه...آه بره‌جان !»

و آن گاه کارد را کشید و آوازبع بره را در گلویش خفه کرد .

کارد سرد با خون گرم و گـلابی‌رنگ او رنگ یا فت و بره ازحرکت باز ماند .خون بره مانند نوارسرخی‌روی سبزه های خشکیدهٔ تر پهـــن

شد و امتداد یافت ، قطرات باران‌بانوار خون‌یکجا شدند و جریان یافتند .

درین اثنا میش خود را بدان جارسانید . چشمش به نوار خونی افتاد که پهن شده بود و تاابگیرهٔ‌کوچك امتداد داشت ، میش نوار خون را بو کشید ه خو ن برهٔاش‌راشناخت ، فریاد جگر خراشی بر آورده و بع زد . فریاد میش دردشت تپه پیچید و انعکاس یافت .

میش خون را لیسید . خون‌شوربود و تشنگی میش را بیشترساخت.

(پایان)

سا ل ۱۳۵٤

بسام

باز تا بستان شهر ما با روزهای‌دراز گیچ کننده اش نزدیك میشد . تابستان داغ وگرم.تا بستان‌همیشه‌آفتاب به مهمانی شهر ما می‌آمد . دنیای رنگینی خیالات بچگانهٔ من باآمدن تابستان یك بار دیگر زیبا تر میشد ، رنگ و بوی زندگی میبافت‌و از لحظه های مطبوع و شادی‌آور انباشته میگردید .

در تابستان ما شبها رابالا ی‌بام‌می نشستیم و همان جا هم میخوا ـ بید یم .حو یلی ما باآن دیوار های‌بلند و گلییش وباآن صحن کوچکش در شبهای تابستان گرم و سوزنده‌بود . خو ابیدن در اتاق های گرم آزار دهنده بود و ماناچار بالای بام‌میخوا بیدیم .خوا بیدن سر بام‌برای من نعمتی بود . هوای خو شاینـــد دلپذیر بام و دنیای روشن آسمان مرا جادو میکرد .

بام جایگاهٔ آرزو هایم بود . بام‌روز نه یی به سو ی‌رو یاهایم‌بود.بام برای من بلند ترین نقطهٔ جهان بودکه‌میتوا نستم آن جا با یستـــــم‌و دنیایم را بنگرم .

شبانگاه ، وقتی سر بام رو ی‌بسترم دراز میکشیدم و به آسمان پر از ستاره چشم میدو ختم ، ازخوشی انباشته میشدم و قلبـــم را شادی غریبی مالامال میساخت. یادآن‌شبها و آن روز گاران به خیر که هیچگاه نتوا نستم فراموش کنـم .سر بام عالم دیگری بود . دنیـــای

وسعت وبزرگی ،فراخناو گستر ده‌گی ، جهان نور و روشنی و دنیای ستاره ها و مهتا ب بود.

بام با آسمان عظیم و عمیقش که‌خیلی مر موز واسرار انگیزجلوه می‌کرد و باستاره های خرد و بزرگش‌که مثل ابرك ماهی های حو ضچه خانه همسایه ما میدر خشید نـــدبسیار زیبا بود .

وقتی به ستاره های آسمان‌خیره‌میشدم ، به یاد ماهی های حوضچه همسایه می افتادم که ابرك های‌شان‌مثل ستاره های آسمان در خشش داشتند . همسایه ما سوداگر بود .خانه اش حوضچه داشت و در حوضچه ماهی های رنگه بسیاری راپرورش میدادند .از ماهی های رنگه خانه سودا گربـــسیار خوشم مـی‌آمد. ابرك های‌شان درخشش خاصی داشتند . نمیدانم چه رابطه یی بین‌در خشنده‌گی ابرك ماهی ها وستاره ها وجود داشت. هر وقت به ستاره‌ها مینگر یستم ،به‌یاد ماهی هامی‌افتادم و هر وقت کنار حوضك بـه‌ماهی ها می نگر یستبم ، بـلادرنگ به یاد ستاره ها می افتادم .

در خشش ابرك ماهی ها مثـل‌در خشش سکه هایی بود که بچهٔ سوداگر همیشه با آنها بازی میکرد.گاهی به نظرم میرسید که دانه های شیشه یی تسبیح پدرم نیز مثـــل‌ابرك ماهی ها می درخشیدند .

ماهي های خانه همسایه برایـــم‌بسیار دوست داشتنی بودند . دلم میخوا ست همیشه آنها را نگاه‌کنم.به همین سبب بود وقتی مادر برای کار کردن به خانهٔ همسایه میرفت،من نیز به دنبالش میرفتم تا ماهی‌ها را تماشا کنم .

مادر مصروف کارمیشد و مرا به‌حال خود میگذ اشت . آنوقت بودکه همه خوشیها و آزادی هارا در برابرخود میدیدم .با عجله به کنارحوضك می شتا فتم و تا که دلم میخواست،ماهی ها را نگاه میکردم . گاهی که ماهی ها از نزدیکم میگذ شتنـــد ،دستم را در آب فرو میکردم تالمس شان کنم ، اما ماهی ها با سر عت‌دور میشدند وهر گز نمی توانستم

حتی یك بار هم لمس‌شان کنم. آه، که‌چقدردلم میخواست‌آنان رادردست های خود بفشارم و ابرك های در خشنده و تا بناك شان را از نزدیك با چشمان خود ببینم و با انگشتان‌خود لمس کنم .

بچهٔ همسایه که همیشه سکه های‌درخشیده پول لای انگشتانش بود و با آنها بازی میکرد ، علاقه یی به ماهی‌ها نداشت. بی اعتنااز کنار حوضك میگذشت و سکه هایش‌را به هوا پرتاب میکرد و دو باره‌آن هاراازهوا می‌گرفت .همیشه کارش‌همین بود .

گویی فقط همیشه به سکه ها می‌اندیشید ، فقط به سکه ها . با من گپی نمی زد. حتی به من نگاه هم‌نمی‌کرد .

روزی از کنار حوضك میگذشت‌سکه هایش رابه هوا پرتاب می‌کرد . ناگهان یکی از سکه به آب‌افتاد . سکه درتهٔ آب میدر خشید . مثل ابر ك ما هی ها ، مثل دانه های‌شیشه یی تسبیح پدرم . بچهٔ همسایه کنار حوضچه ایستاد . به‌سکه نگریست و پس از آن به سوی من چشم دوخت . اولین باری بودکه مرا میدید . با سردی گفت :

ـهله ،پول مه از آب بیرون کو.با دست و پا چگی گفتم .

ـ چی ، پولته از آب بیرون کنم؟نمی تانم ...

بابر افرو ختگی فریاد زد :

ـ چرا نمی تانی ، چرا؟ بگو چرانمی تانی ؟

ـآب ناپاك میشه ، ماهی ها می‌ترسن . دلت بری شان نمیسوزه ؟ ماهی هاره میگم .دلت بری ماهی هانمیسوزه . اگه د اخل آب شوم‌ماهی ها می ترسن .

خندهٔ درازی کردو گفت :

احمق ،ماهی ها میتر سن ...چی‌گپ‌احمقانه یی. ماهی چی‌کار می آین؟ پول بهترس یا ماهی ها؟! بگونی‌کدا مش بهترس ؟پول یا ماهی ها؟

من چیزی نداشتم که بگویم ـ هیچ‌چیزی نگفتم ـ فقط ماهی ها را نگاه کردم و سکه پول را که مثل ابرك‌ماهی ها میدر خشید . پرسش بچه همسایه در ذهنم جنجال‌بر انگیخته‌بود . نمی‌توا نستم پا سخ در ستی بیابم . از خود می پرسیدم کـه‌راستی کدام یك بهتر است . ماهی ها یا پول ، کدام یك ؟

غرق فکر ها ی خود بود م که ناگهان‌بچه همسا یه به درون‌حو ضچه‌پرید و با سرعت سکه را از تهٔ آب‌گرفت‌و بیرون آمد . از لباس هایش آب میریخت . اما او خوشحال به نظـرمیرسید . خندهٔ درازی کرد ورفت. در حالی که سکه را به هوا مـی‌انداخت و دور میشد فریاد کنـان گفت :

ـتو باید بدانی که‌پول بهـتـراز ماهی هاس . فقط با پول اس که میتوان ماهی به دست آورد . بـاپول ...

هنوز سخنان بچه همسایـه درذهنم طنین انداز بود ، که ناگها ن در کنارم سایهٔ زهره را احسا س‌کردم . زهرهٔ خواهر او بود .زهـره بر خـلاف برادرش ماهی هـا رادوست داشت . او همیشه مثل من کنار حوضچه می آمد و برای ماهی‌ها نان ریزه میکرد و به آب میریخت تا ماهی ها بخورند . زهره که‌نزدیکم‌آمد ، پرسید :

ـ برادرم چی‌میگفت ؟

ـ میگفت که پول بهتر از ماهـی‌هاس . با پول میتوان ماهی به‌دست آورد .

ـ تو چی میگی؟ آیاگپ او درست‌اس ؟

ـ بلی ، گپ او درست اس . آدم‌اگه پول نداشته باشد ، ماهیم‌نداره. مثل ما که چون پول نداریم ، ماهیم‌نداریم . آه که چقدر دلم میخوا یـه مام همینطور ماهی ها داشته باشم.

زهره در حالی که قاه قاه مثـل‌برادر ش می خندید ، گفت :

ـ پس تو هم از ماهی گك هـاخوشت می آیه ، آ؟

ـ بلی ، چطور نی ؟ بسیار هـــم‌خوشم میایه . مام از پدرم میخوایم که بریم ماهی بخره .

ـماهی هاره چطور نگهداری مـی‌کنی؟ خانه شما خو حوضچه نداره.

ـ پدر مه میگم که حوضچه هم‌بسازه . مگر حوضچه ساختن غیر ممکن اس ؟

ـ زهره باز هم خندید ، اما چیزی‌نگفت :

و شام آن روز وقتی برای پدرم‌گفتم که برایم چند تا ماهی گك‌رنگه بخرد ، و یك حوضك هم مثل حو ضچهٔ خانه سوداگر بسازد ، پدر خندید و گفت :

ـ ای بچه بی عقل ! ما چی خوده‌با سوداگر برابر کده می تانیم که حالی تو میخواهی ما هم‌مثل سوداگرحوضك و ماهی داشته باشیم .

گفتم :

ـخیر س پدر جان ، اگه چیز ی‌دگه خوده بااونا برابر کده نمـی ـ تانیم ، چه پروا داره ؟

اما مه دلیم میخوا یه که ماهی‌گك‌های رنگه داشته باشم .

پدر باز هم خندید و گفت :

ـ جان پدر ، ما کجا همو جـــای‌حوضچه ره داریم ؟ ای حویلی ایقه خرد اس که خود ماجای نمیشیم ،چه برسه که در آن حوضك هـــم بسازیم .

پدر راست میگفت: صحن حویلی‌ما کوچکتر از آن بود که بتوان در آن حوضکی ساخت . حویلی کوچك‌با آن دیوار های بلند و گلی که‌قد بر افراشته بودند ، در نظرم چو نفا مت دیو های افسا نوی جلوه می‌ـ کردند .به خصوص‌در شبهای تاریك‌دیوار ها خیلی تر سناك به نظر می‌ـ آمدند . دیوار هامراو حشت زده می‌کردند . من از دیوار ها می ترسیدم و از آنها نفرت داشتم .

وقتی در صحن حویلی می بود م،دیوار ها مرا میخوردند ،خفکم می ـ

کردند . از دیدن قامت وحشتنـــاك‌دیوار ها ، نفسم بند می آمد و دلم تنگ میشد.

اما بام جای دیگر بود . جای را حت و تنفس ، جای آزادی و فرحت. همینکه سر بام بر میشدم ، آرامش‌عجیبی به سراغم می آمد . دلم آرام میگرفت . راحت میشدم و خوشی‌عجیبی مییافتم .

سر بام جای خواستنی و دلپذیربود . آنجا دیوار ها نبودند . حتی تصور شان را نیز فراموش میکردم.آن جا دیوار ها سایهٔ وحشتناك و شوم خود را افگنده نمی توانستند.آن جا تنگنا نبود .کوچکی نبود.حلقهٔ دیوار هانبود. آزادی بـود وفرا خنا.پهنا بود و پهنا .

سر بام دنیای‌لطیف افسانه هارا داشت . پر از ستاره ها و مهتاب بود . پراز روشنان و کهکشان بود.

ازین سبب تابستا نها را دوست‌داشتم . برای ستاره ها و مهتابش، برای بام و برای آسمان روشـن وکهکشا نش .

همینکه بهار میشد ، خدا خـدامیگفتم که تا زودتر هوا گرم شودو فصل بام خوابی بیاید .پدر نیز ازآمدن تابستان خوش میشد .چون‌از شر سرماوخنك فارغ میشد.او ازین سبب نیز خوش میشد که دیگـر از غم خریدن تیل چراغ نیز بی غم‌میشد .

در شبهای تابستان ، چراغ‌روشن‌نمی کردیم . شب های ما را مهتاب که پدرم آن‌را چراغ خدایی میخواندروشن میکرد و ضرور تی به شمع و چراغ نبود . آسمان‌و ستاره‌هایش‌را پدرم نیز خوش داشت . شبها به آسمان چشم میدو خت و تادیر گاهان‌تماشا یش میکرد . گه‌گاهی سرودی را نیز زیر لب زمزمه میکرد. گاهی‌که ستاره یی از آسمان‌کنده‌میشد، میگفت:

ـ کدام بیچاره یی از بندای‌دنیای‌فـلا کتبار رهایی یافت .

و باز ادامه میداد :

ـ نمی دانم ما هم درین آسمان‌ستاره یی داریم یا نی . واگه داریم، نمی دانم ای ستارهٔ لعنت شدهٔ مادر کجای ای آسمان بی پایان اس.

باز میگفت :

ـ ای چرخ فلك غدار ، تا بکی‌ما را به خون جگر آب میدی ؟! تا به کی ما را سر گردان و نالان می‌سازی ؟

پدر در جستجوی ستارهٔ‌بی نشان‌خود بود ومن نیز ستاره خـــود را می جستم . چون بار ها ازمادرشنیده بودم که هر کسی در آسمان ازخود ستار ه یی‌دارد و آن ستاره‌ازروز تو لد تـــا رو ز مـــر گ‌در آسمان هست . وقتی از مادرم مـی‌پرسیدم که ستارهٔ من کدام اســت او ستا ره‌یی‌را که ا ز همـــه ستاره‌روشن تر می بود ،نشانم میداد و میگفت :

ستارهٔ تو آنست .و نامش هـــم‌زهره است .

و من به یاد دختر همسایهٔ ما می‌افتادم که نامش زهره بود و من او را برخـلاف‌برادرش دوست‌میداشتم،چون زهره مثل من به ماهی هـــا عـلاقه داشت و آنها را غذا میداد.در حالی که برادرش هیچگاه ماهی ها را دوست نداشت و همیشه به‌سکه هایش می اندیشید . من به همان اندازه که از او بدم می آمد،ازخواهرش زهره خوشم می آمد . و وقتی مادر برایم گفت که ستارهٔ من‌نامش زهره است پس‌از آن علاقـه مندی به زهره نیز فزونی یافت ...

• • •

روز ها من و زهره پهلوی هـــم‌کنار حوضچه می نشستیم و ماهی ها را تماشا میکردیم . او به ماهی‌هانان میداد و یگان یگان به من نام های شان‌را معرفی میکرد.او خودش‌آن نام ها را بالای ماهی ها گذاشته بود . ماهی زرد بزرگ را طـلا یی‌میگفت و زرد کوچك را ستاره .از ماهی سرخ به نام شفتا لو یاد می‌کرد وسرخ های کو چکتر رابنام های آتشی و شگوفه میخواند . سفیـــدترین ماهی ها را شیر نام نهاده‌بود و خاکستری رنگ شان را شام می‌گفت .

برای هر یك ماهی هایش نـــام‌خاصی گذاشته بود . وقتی پهلوی هم می نشستیم و او نام ماهی ها رامیگفت، از خوشی سر از پا نمی ـ شناخت . پیهم نام میگرفت و خنده‌میکرد . آن قدر می خندید که خنده های او به من نیز سرایت میکرد ومن نیز می خندیدم .

بدین گونه ، روز ها رابا زهره‌کنار حوضچه میگذ شتاندم و بـــه ماهی ها که پیوسته در حرکت دایم‌بودند و لحظه یی هم آرام ندا شتند می نگر یستم . و شب ها را باز هم‌به زهرهٔ آسمانی چشم میدو ختم‌و تماشایش میکردم. .آنقدرتماشا یش‌که زهره و آسمان اندك اندك درنظرم رنگ میباختند .و زهره آسما نـــی‌تبد یل به زهره دختر همسا یهٔمامی‌ـ شد و من تماشا یش میکردم .وقتی‌دیدارم با زهره پایان مییافـــت و چشمانم لبریز از خواب میشدند ،زهره به آسمان بر میگشت و من به خواب فرو میشدم .

دنیای خوابم نیز خالی از زهره‌وما هی ها نبودند .طلایی بزرگ را میدیدم که باوقار و متانت آهسته‌آهسته، حرکت میکرد . شفتا لوچاق و چاقتر به نظر میرسید . آتشی وشگوفه چالا کتر از هر وقت دیگر این سو و آن سو میر فتند . وشیروشام نزدیك یك دیگر حرکت می ـ کردند . و چنین معلوم میشد که‌شیر شام الفتی به هم یافته اند . وقتی که از رفاقت شیر و شدام به زهره‌گفتم ، زهره خندید و با خندهٔ زهره بود که از خواب بیدار شدم .

صبح شده بود ، پدر دربستر ش‌نبود . حتما دنبال کارش رفته بود. مادرم نیز خود را آماده میسا خت‌تابرای کار به‌خانه سوداگر برود .من نیز مطابق عادت ازدنبال مادر رفتم.مادر مصروف کار شد و من کنـــار حوضچه ایستادم . زهره آن جا هانبود . انتظارم طولانی شد ، اما از زهره درکی نبود . ماهی ها هم بـه‌نظرم جالب نخوردنـــد . احسا س کردم که عـــلاوه از ماهی ها به زهره‌نیز عادت کرده‌ام .

ماهی ها با موجو دیت زهره برایم خواستنی تر بودند .هرگاه زهره آن جامی بود ، ماهی ها زیبا تر معلوم میشدند و حالاکه او نبود، ماهی ها نیز لطفی نداشتند . با اندوه کنارحوضچه نشستم . دست بردم درون آب تا شفتا لوی چاق را لمس کنم.شفتالو گریخت .درین اثنا بود که صدای فریاد زن سوداگر بلند شد:

ـ او بچه ، ماهی هاره غرض نگی.صد دفه گفتمت به او ناکار نداشته باش آرام شان بگذار ، تو بچه آخرباشه ای ماهی هاره می کشی آخر،آخر.

زن سوداگر ، زن پر سر وصدایی بود. به همه چیز کار داشت . بالای همه کس فریاد میزد . بار ها مرا ازدست زدن به ماهی ها مانع شده بود. وهر بار بالایم چیغ زده بود .حتی مادرم راگفته بود که بچه آخر ماهی های ما را خواهد کشت .

آن روز مرا گفت:

ـ اوبچه اگر ماهی هاره چیزی شد ، مه کتیت کار دارم ، فامیدی؟

وقتی زهره آمد ، به او از مادرش شکا یت کردم وگفتم که مرا نمی گذارد تا آزادا نه ماهی هارا بنگرم او چیزی نگفت . بر خلاف معمول حتی خنده هم نکرد . با آهستگی ازکنارم گذشت و به داخل اتاق رفت مثلی که او نیز از مادرش ترسیده بود. یا این که مادرش چیزی برا یش گفته بود .

چون خلاف روز های دیگر بامن گرم نگرفت و نزدیکم نیامد ،روز دیگر که خانه سوداگر رفتم ، دیدم که شیرمرده بودمرده اش سر آب، آرام ایستاده برد.ماهی های دیگردرآرام ایستاده بودماهی های دیگردر شام نزیك مردهٔ شیر ، گرفته وغمگین ایستاده بود و چرت میزد . کسی نزدیك حوضك نبود . ازدیدن مردهٔ شیر غمگین شدم . راهٔ گلویم را چیزی فشار داد . خواستم گریه نکنم ، نتوا نستم .اشکهایم جلو چشمانم را پوشید با بغض فریادزدم وبر زبانم نام زهره جاری شد:

ـ زهره ، زهره شیر مرده .... بیر .
نتوا نستم از گریستن خود داری نم و هق هق گریستم .
زهره با عجله از اتاق بیرو نشد . مثلی که صدایم را شنیده‌بود. نزدیکم آمدو به چشمانم که از آنهااشك میریخت ، نگریست . با اشارهٔ سر مردهٔ شیر را که روی آب‌آرام وخاموش ایستاده بود، نشانش دادم . با ناباوری لحظاتی آن رانگریست و یك بار اونیز به‌گریستن پرداخت . در این اثنا برادرش آمددر حالی که سکه هایش را به هوا پر تاب میکرد ، بابی اعتنایی ازبهلوی ما گذشت و اصلا متوجه گریستن ما نشد . زن سوداگر ،که‌صدای گریهٔمارا شنیده‌بود، نزدیك حوضك آمد. با دیدن مردهٔ شیرفریادکشید :
ـنمی گفتم که آخرای بچه ماهی‌هاره می کشه ؟ نمی گفتم ...
من هر چه گفتم که به خدا من‌کار ی‌نکرده ام‌و شیررامه نکشته‌ام، کسی باور نکرد . زهره چیزی‌نگفت پیهم میگر یست و هق میزد .
زن سوداگر دستم را گرفت وکشان کشان از درگهٔ حویلی بیرونم کرد. پیش از آن که از در بیرونم‌کنند، به زهره نگر یستم که‌همچنار. میگریست . در حوضك ماهی های‌دیگر خونسرد و خاموش آهسته ـ آهسته در حرکت بودند . شیر روی‌آب آرام مرده بود.وشام بی‌حرکت نزدیکش ایستاده و غرا گر فته‌بود .

پس‌از آن حادثه ، پایم از خانهٔسوداگر قطع شد . دیگر مرا به آن جا نگذا شتند . حتی چندی بعدمادرم را نیز جواب کردند .از آن‌پس زهره را فقط گه گاهی در بام میدیدم.هر قدر زمان میگذ شت ،اودربام نیز کمتر دیده میشد .

* * *

سالها گذشتند ر نج‌زمان بزرگم‌ساخت . روز گار بس چیز ها را یادم داد. بسا چیز ها رااز ذهنم و ازدستم بیرون کرد. اماخاطرهٔ زهر ه‌و ماهی ها را هرگز نتوانست از یادم‌بکشد .
در طول سالها ، گاه گاهی زهره‌را میدیدم . در بام ،کنار بامبتی ،

نزدیك دروازه گاهی خودش را وزمانی سایهٔ زود گذرش را میدیدم. ما گپ نمی زدیم . گپی نداشتیم که‌بز نیم .چه میتوا نستیم بگوییم؟واین راهم زهره‌وهم من خوب میدا نستیم‌که چیزی برای گفتن نداریم ، شاید اگر گپ هایی هم داشتیم ، زندگی‌جرات گفتنش را از ما سلب کـرده بود . همسایهٔ نا برابر بودیـــم وسخنا ن ما نیز برهم برابر نمی‌آمد.

فقط آمدن و رفتن سالها ، فصل‌ها، روزها وماهها راتما شا می ـ کردیم و با خاطرات دوران کودکی‌زنده‌گی میکردیم . خامو شانه و بی صدا یك دیگررا می نگر یستیم وبی‌آنکه چیزی‌بگوییم ،دیوارها نگاههای مارااز هم جدا میکرد .

تابستان که میشد ،باز همان بام‌بود و همان آسمان پر از ستاره، چشمانم زهرهٔ آسمانی رامی جستند هم در جستجوی زهرهٔ زیبایـــی بودند که در آن سوی دیوارهای‌بلندوگلی نفس می کشید . دیوار هـای نفرین شده که ایام بچه گیم را ازترس و وحشت انباشته بودند ،حالا ایام جوانیم را با ایجاد فاصله میان‌من و زهره پر میکرد . آه دیوار ها که چقدر نفرت انگیز ید ! نفرین برشما !

شعلهٔ چشمان زهره گاه گاهی ازپس آن دیوار های به نفرین نشسته سرك میکشید و فاصلهٔ وحشتنا کی‌که ما را از هم جدا میکرد، از میان بر میداشت . میان ما رابطهٔ غر یبی‌ایجاد شده بود . عاطفه یی‌نیرو مند اما تفسیر ناپذیری برقرار شده بود.ما با هم فقط با نگا .ههای مان گپ میزدیم . راز و نیاز عاشقانه ما بازبان نگاه بود . ما هیچگاه لب به سخن نمی گشودیم . در شهر عاطفهٔ خاموشی ما کلمات راه نداشتند. گویی به‌صداقت کلمات‌شك داشتیم.کلمات در نظر ماصفا و راستی خود را از دست داده بودند . مگر نـــه‌همین است که بسیاری ها با کلمات

به هم دروغ میگویند وبا کلمات‌دیگران را فریب میدهند . و با کلمات ابا طیل حق را جلو ه مید هند.مابه‌همین رابطه راضی بودیم . همین پیوند مرا خو شحال میسا خت .امایك روز تار همین پیوند نیز گسسته گردید .

یك روز متوجه شدیم که سوداگردر خانه اش نیست و با اهل و عیالش رفته است . خانه خالی بود.دیگر زهره را برای همیشه از دست داده بودم . سایهٔ او برای همیشه‌ازکنار با مبتی زنده‌گی من ناپدیدشد. برای همیشه .

چندی بعد قصابی در خانه یی که‌روزی منزلگاهٔ زهرهٔ من‌بود ،نشیمن گزید . پس از آن صدای بع‌بع گو سفند ها بود و صدای تیز کردن کارد که از خانه همسایه شنیده می‌شد .

روزی بر بام بودم ، دیدم قصاب‌دستگاهٔ قصا بیش را کنار حوضك ماهی ها بر پا داشته است . درحوضك از ماهی ها خبری نبود . حوضك از خون دلمه بسته لبریزبود .و فضای خانه‌دلگیر ووحشتناك جلوه میکرد . بام نیز برایم نفرت‌انگیز جلوه کرد ، بام خالی بود ـ خالی از همه چیز ـخالی از ستاره‌ها و مهتاب ، خالی از کهکشان ، خالی از زهره وخالی اززنده گی.

وبام، همچون بام زنده گی من، به گور ستان غمناکی میماند که تنها و دلزده به نظر میرسید .

(پایان)

قصه برای کودکان

گنجشک اسیر

آخرین شامگاه رمضان بود .مردم‌منتظر شنیدن اذان شام بودند تـــا افطار کنند . در کوچه جنب وجوش‌و همهمه بر پا بود . بچه های خرد سال با خوشی وخو شحالی آن سوو این سو میدو یدند . رهگذران‌در رفت و آمد بودند . صف طو یلـــی‌از روزه داران دم در مسجد گردآمده بودند و منتظر نماز شام بودنـد صحبت از فردا بود ــ از عید .

گـلاب پسرك خرد سال با چند بچهٔ دیگر همسن و سالش ، سر گذر ایستاده بود و رفت و آمد مردم‌را تماشا میکرد لاغری و زرد موبه نظر میرسید . با چشمان تنگ ولب‌های گریخته از یك دیگر ،قوار ۀ بچه های پر خاشجورا داشت . درخانهٔ مادرش او را خون جگر لقـب داده بود . بچه‌یی لجوج و بد خو بود . سر هر چیز بهانه میگرفت و میگریست .

بچه های دیگر ی که دور و برگـلاب ایستاده بودند ، همه از فردا گـپ میزدند . فردا عید بود .

مردمی که باشتاب به سوی خانه‌های شان میر فتند ، چیزی با خود داشتند یکی دستمال پری در دست‌داشت و دیگر خریطه یی از دستش اویزان بود . مردی که بقچه یی رازبر بغل گرفته‌بود باعجله از پهلوی گـلاب گذشت و رشتهٔ نگاه اورا به‌دنبال بود کشید . گـلاب فکر کرد: «حتما زیر بغل آن مرد لباسهـــای‌نوی است که برای بچهٔ خود ازبازار خریده و بچه اش آنرا فردا در روزعید به تن میکند .»

چشمان گلاب به‌دست‌های رهگذرها خیره مانده بود . رهگذر ها با شتاب میرفتند.تا قبل از اذان افطاربه خانه های‌شان برسند. رهگذران شاد به نظر می آمدند. شاید برای‌آمدن عید بود . چون فردا عید بود، بچه ها نیز ازعید صحبت میکردند.یکیش میگفت که پدرش بـرای او لباس نو خریده ، و دیگرش ازشیر ینی و کیك‌و کلچه های‌خو شمزه‌یی که برای عید خریده بودند ، سخن‌میگفت :

گـلاب دور تر از بچه های دیگرایستاده بود . گپی برای گفتـــن نداشت . پدرش هیچ چیزی برای‌عید او نخریده بود . خاموش وآرام به گپ های بچه ها گوش‌میـــدادورهگذر ان را تماشا میکرد و دست های شا نرا که پر بار از سودا وکـالا بود .

شام نزدیك میشد . بچه‌ها بعضی‌سوی مسجد و بعضی سوی خانه های شان میر فتند . مرد ها بـــاتسبیح هایی که‌به آهستگی دردست می چرخا ندند، آرام آرام طـــر ف‌مسجد روان بودند . گـلاب وقتی متوجه اطرا فش گشت ، هیچ کسی‌را در دورو بر خود ندید . همه رفته بودند و سر گذر خالی شده بود .او مانده بود و تنها ییش .

در دلش غم بز رگی گره خورد.افسرده و چرتی شد . به فـــردا اندیشید . به عیدی که در راه بود.او نه لباس عید داشت ونه خوراکه های لذیزی که‌بچه‌های دیگرقصه‌اش‌را گفته بودند . پدر برایش چیزی نخریده بود . مادرش که اصلا د رزنده گی پول را نمی شنا خت ونمی‌دانست که سکهٔ پول سیاه است یاسفید .

هوا تاریك میشد . مثل ذهـــن‌گلاب که از زور اندوه و غصـــه تاریك شده بود . مدتی همان جـــاتنها ایستادو چرت زد. و سر انجام دل و نا دل سوی خانه‌رفت .وقتی‌به خانه رسید ، دیگر نتوا نســـت خود داری کند . غمش ترکید وعرزدمادر که میدانست گریه او از چـه سبب است ، دلدار یش داد .ولی‌پدر که کنار ارسی نشسته بود و قرآن تـلاوت میکرد ، هیچ نگفت :فقط بانگا همهای مـلامتباری به‌سوی‌یش نگریست .

اذان شام بلند شد .و به دنبال آن صدای غرش توپ افطار را اعلان کرد. پدر با شنیدن آذان زیر لب دعایی خواند و خرمایی از جیب واسکت رنگ و رو رفته اش بیرون آورد و به دهان انداخت . و بعد ، به قصد مسجد برای ادای نماز شام از خانه بیرون رفت .

گلاب هنوز هم میگریست و هق میزد . شام غمگینی بود . مادر می‌کوشید تا او را آرام سازد ، ولی او پیهم میگریست.

مادر میگفت :«گریه نکو بچیم.قربان سرت شوم . درد و بلایت ده جانم ،خاکت شوم ،خیر شس که لباس نداری .چی پرواداره .اینه ببی مه‌ام لباس ندارم .چطور جل و جنده استم ، خی تو واری گریان کنم؟ آدم خو از نداشتن لباس گریان نمی کنه . خدا گریه و ماتمه دور داشته باشه . گلکم ، ای شوعیده سر ما ماتم نکو .سر بدلک سرت شوم . گریان کدن هیچ دردی ره دوا نمی کنه . گریه چارهٔ کار نیس . چشمکای ناز نینته درد می گیره. خدا نکده کور میشی .سیاه او پایین می کنه .برت قول میتیم که ده عید دیگه مه خودم برت لباس نو تیار کنم . پدر ت بیچار ه پیسه نداشت ، اگه نی حتما بر ت لباس می‌خرید . او خو بد روا دار تو نیس.چه کنه بیچاره دگه نداره . نداشتن سخت اس .» ولی گپ های مادر برای گلاب لباس نمیشد که دلش را خوش بسازد .بانا باوری به آنها گوش کرد و چیزی نگفت:

گلاب هفت هشت سال بیشتر نداشت . عقلش به گپ های مادر قد نمی داد . مفهوم نداشتن را نمی‌دانست . نمیدا نست که چرا پدرش پول ندارد تا برایش لباس بخرد .دلش میخوا ست که پد رش پول می‌داشت تا برایش لباس نو میخرید.دلش میخوا ست که او نیز مانند سایر بچه ها لباس عید به تن کند.دلش میخوا ست صبح عید که از خانه می بر آمد مثل بچه های دیگرباشد . مثل فرید بچهٔ همسا یه شان، ، مثل شیر زو ی بچه رئیس ومثل دیگران .

پدر از مسجد بر گشت . آسوده‌خاطر به نظر میرسید ، بسم الله گفت و کنار دستر خوان نشست .مادر کا سهٔآش بریده را اوردوبالای سفره نهاد . بیرون رفت تا چاینك‌چای‌را بیاورد . پدر مصرو ف‌خوردن شد . گلاب را صدا زد :«بیه‌بچیم‌نان بخو ! خدا مهر بانس ، میشه که تا صبح پیسه پیدا شوه بازبرت‌لباس می خرم .»

گلاب‌ساکت بود.در گوشه یی‌چند نشسته بود ، و گپ نمیزد . مادر با چاینك کلانی پر از چای‌به‌داخل آمد . او نیز گلاب را به‌غذا خوردن دعوت کرد . اما او همچنان‌آرام و خاموش نشسته بود ، مادر پهلو یش رفت دلا سا یش کرد صدقه و قربانش شد و اصرار کرد تا غذا بخورد اما گپ های ما در هیچ‌بگوشش نه خلید . مادر که بسیار گفت ، پدر بر آشفت و غم زد. مادرسکوت کرد ومصروف خور دن غذایش شد .

پدر با تندی آش راقورت‌میداد.مرد میان سالی به نظر میر سید.با چهرهٔ از آفتا ب‌سوخته و بار یش‌ماش و برنجی .آدم درشت استخوا نی بود . بر خلاف مادر که‌ضعیف و خرد جثه بود . مادر استخوان بندی کو چکی داشت .سیاه چرده بود . با چشمان میشی‌و بینی عقابی . مهربان و خود داربود.بر عکس پدر که زود بر می آشفت، زن با حو صله و برده بار می‌نمود.مرد شلپ‌شلپ‌کنان‌آش‌بریده راقورت میکرد . و گلاب غمزده و اندوهگین‌او و مادرش را از نظر میگذرا ند . تار های آش بریده ، مانند کرم‌های‌باریك ، یکی از دنبال دیگر در دهان پدر فرو میرفت .و گلاب به کر مهای جوی مسجد میا ندیشید که‌یکی به دنبال دیگر در گل جوی فرومی‌رفتند ، و بازاز جای دیگر بیرون می آمدند .

با خود فکر کرد : «خوب است‌که‌گرمها عید ندارند و گرنه چی کسی برا ی آنها لبا س میخر ید .

بی اراده از مادر پر سید:مادر گرمها هم عید دارن ؟»

مادر جواب نداد . او هم‌دیگـــرنپر سید وبه چرت رفت. شایدهنوز هم راجع به کرمها فکر میکرد .

سفره هنوز پهن بود که صـدای‌شلیك توپهای عید بلند شد . بـــا شنیدن صدای ناگهانی توپ ،گلاب‌از جا جهید و اندکی ترسید . ولی یادش آمد که صدا ، صدای توپ‌عیداست . باز به فکر عید افتاد .وسر نو بنای گریستن را نهاد . فردا عیدبود . مادر که سفره را بر چید ، بیرون‌رفت.پدر درپیاله‌خودچای‌ریخت‌و گـلاب هنوز میگریست .

ناگهان مادر از بیرون با شتا ب‌فریاد زد : «گـلاب ، گـلاب جان ! بیه بیرون جان مادر .بیه‌که خدا برت‌از هوا عیدی روان کده!»

گـلاب گریه را فراموش کرد وبایك جست پرید بیرون. مادر رادیدکه پرندهٔ کوچکی را در دست داشت.چشمان پرنده گك ،د رتاریك روشن دم دروازه بل‌بل میکرد . مادر درحالی که پرنده گك رابه دست گلاب میداد، گفت: «بگی بچیم ،اینـــــی‌عیدی توس ؟ خدا از آسمان بر ت روان کده ».

گـلاب از شادی چیغی بر کشیدو پرنده را در دستش فشـــــرد . گنجشك چاق بود . با سینهٔ نرم‌وگرم.سینه گنجشك درزیر انگشتان گـلاب می تپید . پرنده ترسیده‌بودبا چشمان وحشت زده دور و برش رامیدید . پرنده‌از صدای تو پهـــاترسیده بود . او که آرام سرش را زیربالش کرده بود ، و بالای شاخهٔ‌به خواب رفته بود ، با غرش توپها از وحشت ترسیده بود و پایـــــان‌افتاده بود . مادر اورا گرفت‌و برای گـلاب داد . گلاب بسیار خو شحال‌شد. عید و لباس یادش رفت . غم و غصهٔ خود را فرامو ش کـــرد .گنجشك برایش عید شد. لباس شد . ما تمش را به شادی تبدیل کرده وشبش را به روز عید .

با خو شحالی بسیار به داخـــل‌اتاق دوید . سر از پانمی شناخت . مثلی که دنیایی را برایش بخشیده‌باشند ذوق زده و مسرور بود .پیهم

بر پشت و بالهای گنجشک دست‌میکشید و نولش را میبو سید .پدر گفت :«هوش کو پچقش نکنی که‌میمیره زبان‌بسته مظلومه آزار نتی.»

گنجشک مضطرب بود . چشمک‌های ریزه ریزه با پلك های سر خ داشت . پرو بالش نرم و مرطوب‌بود . خدا میدا نست که چقـــدر ترسیده بود . حتما در دلش عیدوتوپها یش را نفرین میکرد . توپهای عید اورا بد بخت سا خته بود. اگرتوپها شلیك نمیشدند ، هیچو قـت اسیر دستهای گـلاب نمیشد .اگرتوپها وحشت نمی آفریدند ، حالااو آرام به خواب شیرینی فرو رفته می‌بود . و یقینا که خواب جنگل ها : و بیشه زاران کبودرا میدید . گنجشک به توپ و به عیدنفرین میکرد . دچار شکنجهٔ درد ناکی شده‌بود . گـلاب با دستان کوچـــك و استخوا نیش پیهم او را ازین دست‌به آن دست میگر فت و گنجشک درد میکشید .

گلاب برای‌گنجشک اش نان‌ریزه‌کرد . تا خورده بتواند ، ولـــــی گنجشک نخورد . سخت ترسیده‌بود . دلش تنگ شده بود وبه‌شدت احساس تشنگی میکرد .

گـلاب تا دیر وقت شب بـــــاگنـجشک مصروف بود . تا آ نکه مادر به خوابیدن وادارش ساخت.دلو نادل به بستر رفت . گنجشک در مشتش بود . نمی خواست او رااز خود دور کند . مادر برا یـــش گفت :«اگه اوره شودر مشتت‌بگیری‌خات مرد» .

گـلاب قبول کردکه گنجشک رااز خود دور سازد . از بستر بر ـ خا ستو گنجشک افسرده ومغموم‌را در اتاقچهٔ اتاق گذاشت و خودش به بستر بر گشت و خوابید . دیگرخاطرش آرام گرفته بود . فکرلباس عید از سرش بیرون رفته بود . فقطفکر گنجشك بود: «پگاه او ر ه میگیرم و میرم کوچه و بری بچه هانشانش میتم و فریده هم نشا نشش میتم. به شیر زوی بچهٔ رئیس هـم‌نشا نش‌میتم .دلشانه‌می ترقانم.بچه ها هیچکدام شا ن ایتو گنجشـــــك‌ندارن .فرید هم نداره ، شیر زویك

هم نداره اینام همو لالا شریـــــف‌گفتر فروش که در دکانش هر قسم پرنده اس ،مثل گنجشك مه نداره.»

خوابش نمی برد. لحظه‌یی هم‌فکرگنجشك از سرش بیرون نمیشد . با خود میا ندیشید که بچه ها ازدیدن گنجشك او حسرت زده می ـ شوند و از اشتیاق فراوان نا قرارمیشوند .با عذر وزاری از او می ـ خواهند که برای یك لحظه گنجشك‌رابرا ی آنها بدهد تاآن‌را از نزدیك ببینند و با دست خود لمس کنند،او گنجشك را به هیچ یك‌آنان نمی‌ـ دهد . با خود سوگند یـاد کـردکه‌گنجشك مقبول خودرا به‌هیچ کسس ندهد .

باز چرت میزد که بچه هـــا ازاطرا فش دور نمیشو ند همهٔ شان میگریند و نزدش لابه‌وزاری میکنند.از همه بیشتر فریدو شیر زوی‌زار ناله گی می کنند . همـــــــان‌فریدو شیر زویی که هیچگاه‌پیشامد خوبی با او نداشته اند . شیر زوی‌حتی‌قبول میکند که‌کـلاهٔ پوست‌خود را برایش بدهد و در مقابل گنجشك‌را بگیرد ، ولی او قبول نمی کند و میگوید : «برو بابا ، کـلاه چیس؟چند روز که پوشیدی کهنه میشه. گنجشك خو بس که هیچ کهنگـی‌نداره او مدام پیش آدم میباشه و همرا هیش با ز ی میکنه .گنجشك‌خوبس که بری آدم بیت می خوانه. اینام از همو رادیویی که ده خانهٔ‌تان اس ، از و هم کده‌ای خو بس، فامیدی ؟ مه گنجشك خوده به هیچ‌چیز آلش نمی کنم . اینام همرا ی رادیوی تان ...»

بدین ترتیب‌ش میر زوی را سـرخورده و حسرت زده‌از خودمیراندو عقده های دل خود را سرش خالـی‌میکند . گـلاب آن قدر با این فکرها پیچید تا که خوابش برد . در خواب‌نیز دنبالهٔ فکر هایش ادامه یافت . خواب دید که گنجشك مقبو لش رادردست داردوسرکوچه ایستاده است. همه بچه های کوچه دورش حلقه‌زده‌اند و حسرت زده‌بادیده‌گان پرتمنا به‌دست او خیره شده اند . بچه هانزدش عذر وننوات میکنند کـــه

گنجشک را به دست شان بدهد واو قبول نمی کند . بچه ها آ نقدر عذر و لابه میکنند که او مجبور می‌شود برای چند لحظه گنجشک را به دست آنها بدهد ، ولی به محض آن‌که گنجشک را به دست یکی ازبچه ها میدهد ، گنجشک آزاد میشودوپرواز میکند و در هوا گم میشود.با آن بچه برای آن که گنجشک را آزادکرده ،به‌جنگ میپر دازدو غالمغال میکند .

گـلاب در اثر غالمغال و سر وصدای خود از خواب پرید . دید که نه بچه هاست ونه کوچه .خود رادربسترش یافت.با شتاب سوی تاقچه رفت . خانه تاریك بود . کورمـال‌کورمال با سر انگشتا نش تاقچه را پالیدن گرفت . گنجشك را یافت که‌در کنج تاقچه کز کرده و به خوا ب رفته است . گنجشکك بیدار شد .ترسید و از ین سوی تاقچه بدان سو گریخت . گـلاب خواست او رابگیرد و با خود به بستر ببرد ،ولی گپ های مادرش یادش آمد . ازگرفتنش منصرف شد . بر گشت و خوابید . دلش آرام یافته بـــود ..خا طر جمع شدکه گنجشکك‌پرواز نکرده و جایی نرفته است .

گـلاب باز ه م‌خواب دید . خواب‌دید که گنجشکك مقبولش پرند ۀ بزرگی شده و او رابر بالهای خودسوار کرده و مانند طیاره‌یی درهوا پرواز میکند . بر فراز شهر و برفراز دشتها و کوه ها بال میزند، و او از آن بالای بالا ها مردم را می‌بینند که حیرت زده اورا می نگرندو با اشتیاق نظاره اش میکنند .بچه‌ها نیز با چشمها یی ازکا سه بـر- آمده به سو یش می بینند . فریدوشیر زوی نیز حیران مانده اند وبه سو یش نگاه میکنند. گلاب تـــاصبحگا هان خوابهای خوش دید . فردا عید بود .

• • •

صبح شد . گـلاب از خواب برخاست . چشم گشود و تاقچه را از نظر گذراند . تاقچه بود ، امـــــاگنجشکك نبود. پدر که صبح برای

نماز بامداد بیرون رفته بود ، در رانیم باز گذاشته بود و گنجشک نیز فرار کرده بود . گلاب چار طر ف خانه را جستجو کرد . پشت پرده و عقب صندو قچهٔ چوبی مادرش راپ لید ،ولی اثری از گنجشک نمود . گلاب که از یا فتن گنجشک مایوس گردید ، یک بار غم بز رگی در دلش راه یافت و چشما نش تاریک گشت .دنیای تصو رات زیبا- یش در هم شکست و فرو ریخت.آن خیالاتی را که در سر پرورانده بود برباد رفته میدید . باز اندوهٔ شا م گذشته یکبار دیگر به سرا غش آمد.

از ارسی به بیرون نگر یست آفتاب طلوع کرده بود . پرنده گا ن روی شاخه ها چهچه میزدند گنجشک های بیشماری بالای شاخه های درخت خانهٔ همسایه ـ نشسته بودند و آواز می خواندند .گلاب مایو سانه به آنها نگریست . شاید گنجشک او نیز در میان آنها بو گلاب کو شید که تا گنجشک خودرادر میان گنجشکان دیگر بیابد ،ولی نتوانست او را تشخیص جدهد .بیشتر غمزده گشت . خواست گریه کند، ولی اشک در چشمانش خشک شده بود .

روز روشن عید همه جا را غرق در شادی و نور ساخته بود . ولی برای گلاب آن صبح دل انگیز عیدجلوه یی نداشت . غصهٔ درد ناکی تا اعماق جا نش ریشه میدواند .خوشی ها یش پایان یا فته بود. گنجشککش رفته بود و او را تنها گذاشته بود .

مادر گفت : «غصه نخو بچیم !گنجشک بر می گردد . رفته تا با پرند ه گان دیگر عیدی کند و بازحتما بر می گردد . غصه نخو ...»

گلاب ظاهرا ، گپ های مادرش راقبول کرد . شاید باورش آمد که گنجشککش بر می گردد. ار سی را گشود و به درخت همسایه چشم دوخت . گنجشک ها ، شاخه ها ودرخت را از موسیقی سر شار گردانید ه بود ند . گلاب در فکرفرو رفت :«یک روز گنجشک پس میایه !»

(پا یا ن)

سا ل ۱۳۵۹

سپیدارهای بلند باغچه

وقتی پدرم به باغبان‌پیر مادستور اد که سپیدار های باغچه ما راقطع کند و حتی ریشه های آن را نیز از مین بیرون بیاورد ، با غبان پیـــر حاضر نشد که دستورپدرم رااطاعت‌کند . با غبان پیر دشنام ونا سزای پدرم را تحمل کرد . وحتی‌در برابرسخنان نا هنجار و زشت پدرم که‌او را تنبل و مفتخوار ه‌نامید ،حوصله‌کرد و چیزی نگفت .

باغبان بیچاره همهٔ توهین ها رابه‌خا طرسپیدارهاپذیرفت.چو ن‌نمی‌خواست که سپیدار هاقطـع شوند.او هر کاری که از دستش سا خته بود ، انجا م داد تا پدر م راباز داردکه کاری به کار سپیدار ها نداشته باشد ، اما پدر دست بردار نبود.گویا سوگند بسته بود که باید حتما سپیدار ها را از بین ببرد .

بار ها با غبان راتهدید به بیرون‌راندن از وظیفه کرد ،ولی باغبان که سپیدار ها را دوست داشت ، هرگزقبو لدار دستور های پدرم نشد .او تا پایان کار در تصمیم خود پایدارماندو به حر فهای پدر گردن ننهاد. همان بود که پدرم او را از خانه‌راندو از باغچه بیرونش کرد .

• • •

من از همان روزی که قاد ربـــه‌تشخیص ا شیا و آد م‌ها شد ه‌بردم چشمانم با برگهای سبز سپیدارهاو چهرهٔ آفتاب سوخته لالا گلـــوی باغبان پیر نیز آشنا گشته بـود .سپیدار ها با آن شاخه های بلند و تنومند شان که یکسره سوی آسمان‌رفته بودند و با ابر ها راز و نیاز میکردند ، در ذهنم جا ی‌خاصـــــی‌اشغال کرده بودند . هر وقتی که‌من

به شاخه های لرزان سپیدار ها که‌گویا برای ابر های مسافر آسمان دست تکان میدادند ، چشم میدو ختم ، باغبان پیر را نیز در پهلوی سپیدار های بلند میدیدم که‌مصروف‌رسیده گی سپیدار ها میبود. اوهمه روزه دورو بر سپیدار ها می چرخید.زمین شا ن را نر م میکرد ، آب‌شان میداد و خاك شان . گیا همهای هرزه‌را از اطراف شان می پالایید و به حال سپیدار های کوچکی‌که ازریشهٔ‌نیرومند پدران شان سر بر داشته بودند و تازه میخوا ستند برای خودنهالی شوند ، رسیده گی میکرد .

لالا گلوی باغبان برای من که درآن هنگام کودکی بیش نبودم ، چهرهٔ عزیز ودو ست‌داشتنی‌بود، ،من‌اورادوست میداشتم . همان طوری که سپیدار ها را دوست میدا شتـــم .لالا گلو هم از محبت من نسبت به خودش آگاه بود . و از ین جهـــت‌مرا «بچیم» خطاب میکـــرد . او از عـلاقه مندی بیحد من نسبت بـــه‌سپیدار ها نیز خبر داشت . گاه ـ گاهی از سپیدار ها برایم صحبـت‌میکرد . او از سپیدار هاچنان حکایه میکرد که گویی از آدمها گپ‌میزنداو تك‌تك سپیدار ها را میشنا خت. هما نطوری که پدری فرزند انش رامـــی شنا ســـد . عـــمـــر هر درخت را میدا نســـت . ازسرعت و کندی رشد شان اطـلاع داشت . و حتی میدانست که فـلان‌سپیدار چند تا شاخ و شاخچـــه دارد .

با غبان پیر برای هر یـــك ازسپیدار هایش نامی گذ اشته بود . نام یکیش را «سبزو» گذاشته بود.و از دیگرش را « گلریز» یکـی را «آسما نگیر »مینا مید و دیگـــری(چمن) .

همین طور همه‌سپیدار هانامهایی‌داشتند ، ولی من در آن هنگام کـه کودکی بیش نبودم نمیتوا نستم هرسپیدار را به نام معین آن بشناسم. تنهاچند تای آنها را به نام مـــی‌شناختم که نسبت به همه سپیدار ها تنومند ترو بلند تر بودند .یکی‌آن که‌از همه سبز تر و بزرگتربود، و با غبا ن پیر او را «سر جنگ»می‌نامید . ودیگر که از همه بلند تـرو

سر افراز تر بود ، باغبـــان او را «بیر قی»میخواند.دیگرش «نوجنگ» بود که هر چند از دیگران کو چکتربود، ولی زیبا ترین همه بود . همان طوری که هر کدام سپیدار ها ازخود نامهای جدا گانه داشتند ، هر کدام شان سر گذشتی نیز از خودداشتند .

«بیرقی» و «سر جنگ» قصهٔجا لبی داشتند . آن دو پهلوی هـــم رویبده بودند ، این دو همسایه سال‌ها ی سا ل بود که به هم زورمی‌گفتند و با هم رقابت داشتند . هردو همیشه در تلاش بودند که شاخه ها و نوده های بیشتری از خودبروی‌انند تا فضای زنده گی همسا یـــهٔ خودرا کو چکتر سازند .ولی باآن‌هم‌این دو همسا یه در موا قع بروزخطر توفان و باد با یکدیگر همکاری مـی‌کردند .

در فصل برگ ریزان که‌باد هامی‌آمدند ، این دو همسایه بر گهـــای شان را متحدانه به مقابلهٔ باد هـــااستوار میدا شتند و شاخه های‌خود را یکی به دیگری تکیه میدادند تادر برابر باد ها نیرو مندی خویش را حفظ کنند .

لالا گلوی پیر قصـــهٔ جالبی ازسپید ار ها به خا طر داشت که‌گاه‌گاهی آن را برایم نقل میکـــــرد.میگفت :

ـ اوایل خزان بود . سپیدار هاکم کم‌از برگ تهی میشدند .برگ ها ی زُرد در پا ی در خت‌هار یخته‌بودند و زمین را پوششی از برگ های زرد پوشا نده بود . یگان یگان‌برگی که بالای شاخه ها ایستـــاده بودند ، چنان به نظر می آمد کـــه‌دیگر توان‌اماندگاری راندارندودیری نمیپاید که آنها نیز از شاخه هـــاوداع میگویند . شب که شد با دو باران آغاز شد .

نیمه های شب بود که با صدای‌تراق و تروق‌دروازه اتاقم‌بیدارشدم. باد بود که به در میکوفت . یـــك‌بار دلم را وسوسه انباشت . باخود اندیشیدم نکند که این با دو توفان‌شاخه‌های سپیدار هایم‌را شکستانده با شد . قلبم از اضطرا ب مالا ما ل‌گردید . طا قت نیا و رد م .ازبستر

بر خاستم، خوا ستم که خبر ی ازسپیدار ها بگیرم . از اتاق بیرون شدم . باران با شدت هر چه‌تمامترمیبارید . شدت باد از حد تصور بیرون بود . باد تعادلم را بر هـــم‌زد .رویناگی به‌زمین افتادم .شـــب تارو سیاهی بود . نمیشد جلـــوی‌پای خود را تشخیص داد .

با تپه تویی راه را پیدا کرد م .کور مال کور مال بالاخره خود رابه باغچه رساندم . تاریکی آن قـــدرسنگین بودکه هیچ‌چیز ی دیده‌نمی‌شد. باد بر گهای‌با ران زده‌رابه‌سرو صورتم میکوفت . از باران آبچکان شده بودم . گاه گاهی صا عقه دل‌آسمان را می شگافت .

باد با درخت ها بیداد سپیدارها شاخه های کوچك و بزرگ شان در برابر باد مقاومت میکردند. بادوشاخـــــه هـــــا در گیرنبرد سنگینی بودند باد شبگرد بـــــاسپیدار هایم می جنگید . با آن که ظلمت شب اجازه‌نمیداد جنگ‌شانراتماشا کنم ، ولی آن را با قلبم ،وبا حواسم احساس میکردم واه‌که چقدردلم میخواست سر سختی وپایداری سپیدار هایم را ببینم . میدا نستم‌که سپیدار ها و ضـــع نگران کننده دارند ، ولی احساس میکردم که بالاخره سپیدار هایم ازین نبرد توفانی و ویرانگر موفق بدر میشوند . این‌را قلبم خبر میداد. قلبم هیچگاه به من دروغ نمیگر فت .

باغبان پیر ادامه داده بود :

ـسرو صدای باد ترس آور بود.از هو هو یی که سر داده بـــــود، وحشت میبارید . یك‌بار احسا س‌کردم که شاخه های سپیدار هایـم خم شده اند و قریب است که پنجهٔوحشی باد حلقوم را بشارد و خفك شان بکنند . ولی باز احساس کردم‌که شاخه هایم دوباره قدبر افراشته اند و سر بلند کرده اند . شاخه هامقاومت میکردند و نمیگذا شتندکـه تا زیا نه باد آنها را در هم شـکند.

و قتی احسا س کرد م که‌شاخه های سپیدارهایم‌قد علم‌کرده‌اند،دلم را شادی انباشت و جالت عجیبـی‌وجودم را فرا گرفت . احسا ساتی

وجودم را فرا گرفت . احسا ساتی‌شدم ، غرور یافتم و سر از پـــا نشنا ختم . میخو ا ستم فریاد بزنم‌و سپیدار هایم را شاد باش بگویم. همین طور هم شد . یك بار فریادزدم .فر یادی قویتر از فریاد باد . من‌فریاد زدم.هما ن‌گونه که‌شاخه‌هاو برگها فریاد میکردند . با فـریادم به شاخه ها اعـلام داشتم که من به‌کمك شان آمده‌ام . گفتم :

ـسپیدارها شما تنها نیستید .دست از مقاومت‌بر ندارید . بالاخره در پا یا ن شب ، باد ها رابادخواهدبرد . هراسان نباشید . چون هرا‌سید ن فرو ریختن است .و حشت‌رابه خودراه ندهیدکه‌وحشت مقاومت را متز لزل میگرداند .

گو یا سپیدار ها فریاد مـــــراسخنا ن مرا شنید ند . چو ن فریاد آنها نیز رسا تر گردید .مثل‌اینکه‌گپها ی مـــــــــــــــر ا بـرا ی یك دیگر شان تکرار میکردند . من‌از خو شی فوق‌العاده اشك‌میریختم. و باران نیز مرا با اشکهای خـــودشست .

من ساعتها در پای درختان خـودایستاده ماندم و ناظر مبارزهٔ شان بودم و با دو باران نتوانستند که‌مرا از ایشان دور کنند .

بالاخره شب که به پایان رسید ،باد ها ر فته برد ند . باد هاشکست خورده بودند .

باد ها وتوفان و شب‌همه یکجایی‌از دیار سپید اران فرار کرده‌بودند.

باغبان پیر دنبالهٔ سر گذشـــت‌سپیدار ها را این طور ادامـه داده بود :

ـ آفتاب که سر زد، دیگرسپیدارها موفقانه سر می جنباندند وبـه طلوع وبه آفتاب دست تکان‌میدادند.من برای شان سر تعظیم فرودآوردم و با اشتیاق و منت داری تما شای‌شان کردم ، ولی یك‌بار متوجه شدم که درین نبرد شبا نه سپیدارها یـم‌تلفات وحشتناکی‌را تحمل کرده‌اند.

«اسما نگیر »که در صـــــف‌اول‌سپیدار ها قرار داشت و مانند سپر بزرگی شدید ترین ضربات باد راتحمل کرده بود،دیگرو جودنداشت.

مانند آزاده سر بازی که در مقاومت‌سر می اندازد ، سر داده بود .تنهٔ تنومندش همچون پرهٔ کوهٔ اهکـــی‌سفید و دراز افتاده بود .«بیرقی»که ازهمه سپیدار ها یکسرو گردن‌بلندتر بود، ، ضربات باد را در کمرگاه خود تحمل کرده و از وسط شکسته‌بود. «سر جنگ »که تنو مند همـه بود ، مانند قهرمانی که‌هر دوی‌بازویش را قطع کرده باشند، شاخه های خه د را از دست داده بود ، ولـــی‌مغرور انه سر میجنباند .

به همین ترتیب همه سپیدار هاصدماتی دیده بودند و چیز هایی را از دست داده بودند . حتی کـو ـچکترین سپیدار ها که فقط دو شاخه بیشتر نداشت ، نیز یك شاخهٔ خودرا به یغما داده بود.

• • •

این داستان را در سالها یی کـه‌هنوز بچهٔ خرد سال بودم ، ازباغبان پیرما شنیده بودم از آن به بعـــدسپیدار ها هر کدام شان برای من انسا نی‌شده‌بودند .من آنهارادوست‌میداشتم و از تهٔ قلب‌برا ی شـــان احترام میگذ اشتم . من آنها را برای‌این دوست نداشتم که سبزوبلندبالا بودند ، بلکه من آنها را بـــرای‌اینکه باد ها را شکست داده بودند، دو ست دا شتم . چو ن از باد هابدم‌می آمد . من از بادها نفرت داشتم و از آنها و حشـت میکـــــرد م .در نیمه ها ی شب خوا ب‌را حت‌مر! پریشان میکردند . عـلاوه ازین که‌باد ها همیشه چیز ها ی مرا دزدیده بودند . کاغذ پران های مرا کـــه‌بهترین چیز ها یم بود ند ،بارها دزدیده بودند. همین طور پوقانـه‌هایم را نیز بام‌به بام کشانده وبرده بودند . باد ها دنیای‌بچه گانهٔ مـرا‌آشفته بودند . از این رو سپیدارها را دوست میدا شتم . زیرا باد هارامغلوب کرده و انتقام مرا گرفتـــه بودند .

• • •

بعد از آن که باغبان پیر را پدرم‌از خا نه‌راند ودیگراجاز ه‌ندادکه‌دو ـباره بر گردد ، چند روز بعد چندکسی راکه‌تبر هایی‌بر شانه داشتند به خانه آورد. پدرم به تبـرداران‌دستور داد که سپید ارها را قطـــع

ظهر روزبود که‌من‌از مکتب‌به‌خانه‌بر گشتم . دیدم‌که تبرداران‌مصروف قطع کردن سپیدار ها هستند . من‌وحشت زده به آنها نظاره میکردم‌و در دلم به آنها و به پدرم نفرین می‌فرستادم . تبردار ها مصروف قطع کردن سپیدار ها بودند بدون آنکه‌لحظهٔ درنگ کنند . زمانی که سپیداری را از پا در میاوردند وسپیدار با صدای فریاد مانندی‌سقوط مینمود ، آنها محیلانه بهم لبخندمیزدند و برق شیطنت آمیزی از دیده گان شان می جهید . و با زخا مو شا نه در کار قطع‌کردن‌می‌شد ند .

من با حیرت و اندوه مصروف‌تماشای کار آنها بودم. درین‌اثنا یك بار متوجه شدم باغبان پیر ازدروازهٔ‌خانه به درون آمد . مثل دیوانه ها به نظر می آمد . حواسش پرا گنده‌بود وبه‌اطراف خودو حشت زده‌می‌نگریست . به میدان باغچه چشم‌دوخت که در آن سپیدار های قطع شده را بالای هم کوت کرده بودند.بعد به تبردار ها که در کار قطع کردن بودند و به تبر های شان که‌لبهٔ برنده داشت نگاه کرد .

هر بارکه‌لبهٔ برندهٔ تبربه‌روی‌کندهٔ‌سپیداری فرو می نشست ، باغبان پیر چشمان خود را می بست ولبش‌را میگزید .

من که متوجه حال پریشان باغبان‌شدم ،او را از باغچه با خود به‌درون اتاق بردم . باغبان گوشه‌یی نشست‌و چیزی نگفت . برایش چای آوردم نیاشا مید . احوالش را پرسیدم ،جوابی نداد. فقط به‌گوشه یی چشم دو خته‌بودووحشت‌زده‌می اندیشید.نمیدانم چقدر وقت گذشت که یك بار باغبان سر گپ آمد . بریده وکنده کنده گپ میزد . گویی توان سخن گفتن‌راندا شت. من‌گو شهایم‌را تیز کردم تا گپها یش را بشنوم. او گفت :

ـ آخر پدرت کار خودش را کرد.او بچه هایم را از من گرفت. او سپیدار های خوبم را از بین برد .او سر جنگ مرا، چمن مرا،سبز ـ وی مرا و نو جنگ مرا بر باداد....آه ....

و یکبا رچیغ و حشتنا کی‌کشید و مانند بچه های خرد سال

های های گر یستن را گرفت . بعداز آن که دیری گریست ، خاموش شد و بـلا فاصله از جایش بلنـــدشد .

باغبان آهنگ رفتن کرد . من هم او بیرون آمدم . ازخانه که بیرون شدیم ، هر دو به راه افتادیم . هردو ساکت و آرام آرام راه میرفتیم . بعد از طی فاصله یی باغبان پیرسرگپ آمد :

ـمیدانی فرزندم ،من این‌سپیدارها را مثل بچه هایم دوست داشتـم ... مثل بچه هایم ...من این سپیدارها را در زمانی که هنوز پدر کلانت زنده بود ، کاشته بودم . پدر کلانت‌مرد خوبی بود . او عـلاوه از این که به آدمها محبت داشت ،به درخت‌ها و نها ل ها نیز علاقه مند بود.او مدام مرا تشویق میکرد که به حال‌سپیدار ها برسم ... او خودش نیز در پرورش این سپیدار هابا من‌کمك‌کرده بود . او بار ها به من گفته بود که بایدآدم‌از خودچیزی باقی‌بگذارد.من آن‌وقتها هنوز جوان‌بودم ومعنای این حرف ها را نمیدا نستم، ....ولی حالا میدانم که او چرا این‌حرف ها را میگفت ... بلی فرزندم ...پدرکـلانت میگفت که درختها نیزمانند آدمها زندگی میکنند . حواس دارندزشتی و خوبی را درك می کنند . آنها روز ها ، شبها و فصل ها راحس میکنند ... هر م ... در ختها در ختها همه چیز را میدانند. پـدرکـلانت گفته بود تا زمانی که ایـن سپیدار ها نفس بکشند ، من و تـوهم نفس می کشیم . تا وقتی که‌این سپیدار ها در بهاران سبز شوند ،من و تو نیز سبز خواهیم شد . آن وقتها من این حرفها را نمیدا نستم،ولی اکنون میدانم که او حق‌داشت این طور فکر کند .

باغبان بعد از مکثی افزود :

ـ پدر کـلا نت تا آخرین لحظات‌حیاتش به سپیدار ها فکر میکرد و حتی وقتی که چشما نش دیگر برای‌ابد بسته میشد ، آخرین چیزی که به چشما نش راه یافته بود ، نورسبز برگهای سپیدار ها بود که در

پرتو آفتاب شامگاهی‌میدر خشیدند.او را حت مرد ، چون سپیدار ها در آن شامگاه مر دنش برایش دعا می‌کردند . ولی افسوس ... افسو س که من با چشمان خود مرگ سپیدارهایم را مشاهده کردم ... افسوس ... کاش من نیز چند پگاهی پیشترمیمردم تا سپیدار هایم ناظر مرگ من میبودند ... ولی افسو س که‌من‌مرگ آنها را دیدم ... کاش چشمانم کور میشدند تا هیچ چیز را نمـــی‌دیدم ...

باغبان پیر آه حسرت باری‌کشید اشك از چشما نش جاری گشت. باغبان دیگر حرفی نزد گویا همـــه‌گفتنی ها یش را گفته بود .سا کت‌و آرام راهش را گرفت و رفت. مـن‌بر گشتم و به سوی خانـــه روا ن شدم .

راه زیادی نیامده بودم که صدایی‌از پشت سرم شنیدم . بر گشتم او بود . باغبان پیر بود که به سویـم‌می آمد . ایستادم نزدیکم رسید . چار طرف را نگریست . ازنگاهش‌و حشت و تر س جا ر ی بود .می‌ترسید کسی گپش را بشنـــود .آهسته زیر لب چیز هایی میگفت‌که من نمی شنیدم . گوشم را نزدیك‌دهنش بردم تا گپ هایش‌را بشنوم. آهسته گفت :

ـ فرزندم ، به من گوش کن ...شاید من دیگر زنده نباشم ... ولی تـــو ...

درین اثنا سرفهٔ شدیدی کرد که‌سخنش قطع شد .

گفتم :

ـ سراپا گوشم ... هر چه بگویی‌می پذیرم .

و او آهسته گفت :

ـ حالا که سپیدار ها را قطـــع‌کرده اند ، نگذار ریشه هایش را هم قطع کنند . چون آنها دو باره جوانه‌میزنند ... فهمیدی ...آ ...

و باز تکرار کرد :

آنها حتما جوا نه میـــزنند...سپیدار ها را می گویم ... سبز و چمن و سر جنگ را میگو یـــم... نو جنگ را میگو یم .. .فهمید ی؟

و بعد بدون آن که به گپ مـــن گوش بدهد ، با سرعت بر گشت و رفت . فردای آن روز احوال مرگ باغبان پیر را آوردند . وقتی پدرم شنید که باغبان مرده هرهر خندیدو چیزی نگفت :

• • •

اکنون مدتها از آن روز ها مـــی گذرد . دیگر جوانه های سپیدار ها درختان تنو مندی شده اند . آنهاکه از ریشه ها ی اجداد شا ن سر بر- آورده اند ، تمامی وسعت باغچه رافرا گرفته اند .

حالا باغبان پیر دیگر زنده نیست تا نوه هایش را بنگرد . نوه های ز و ر منـــد و سر بلند شارا، پدرم نیز وجود ندارد . تا بنگرد که قطع کردن سپیدار ها کاری راازپیش نبرده است .اکنو ن فقط مـن هستم که جای باغبان پیررا گرفته‌ام به حال سپیدار ها میرسم . گویا زنده‌گی من تکرار سپیدار هـــااست .

پایان

سال ۱۳۵۳

PROPERTY OF ACKU 2863

این داستانها را میخوانید:

شماره	عنوان	صفحه
۱	هلال عیداز پس پنجر ه	۱
۲	گو شت	۹
۳	در یا	۱۹
٤	سیل	۳۷
٥	میش	٤٥
٦	با م	٥٧
۷	گنجشکك ا سیر	۷۱
۸	سپیدار ها ی بلند با غچـــه	۸۳

انجمن نویسنده گان افغانستان
۱۷۳

۳۰۳